



ژول ورن

اثری از



پانصد میلیون ثروت

ترجمه: جمال موسوی شیرازی



پانصد میلیون ثروت

ژول ورن

سید جمال موسوی شیرازی





انتشارات توسن

نام کتاب	پانصد میلیون ثروت
نویسنده	ژول ورن
مترجم	سید جمال موسوی شیرازی
چاپ اول	۱۳۶۹
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تهران طرح
لیتوگرافی	البرز
چاپ	افست آذر
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله زار نو، ساختمان شماره سه البرز، طبقه همکف، پلاک ۲۶. تلفنهای: ۳۸۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.	

فهرست

۷	محل ورود آقای شارپ	۱
۱۸	دو دوست	۲
۳۲	خبر	۳
۴۵	شریک سهم	۴
۵۹	شهر فولاد	۵
۷۴	چاه آلبرشت	۶
۸۹	ساختمان مرکزی	۷
۱۰۰	دخمه اژدها	۸
۱۱۸	پ. پ. س.	۹
۱۳۱	مقاله‌ای از مجله آلمانی «قرن ما»	۱۰
۱۴۵	شام نزد دکتر ساراژن	۱۱
۱۵۲	شورا	۱۲
۱۶۴	مارسل بروکمن خطاب به پرفسور شولتز، اشتال اشتات.	۱۳
۱۶۷	تدارکات جنگ	۱۴
۱۷۳	بورس سان‌فرانسیسکو	۱۵
۱۸۳	دو فرانسوی علیه یک شهر	۱۶
۱۹۳	ادای توضیحات به کمک تیراندازی	۱۷
۲۰۱	هسته مرکزی	۱۸
۲۰۹	بحث خانوادگی	۱۹
۲۱۴	سخن آخر	۲۰

آشنایی با ژول ورن

در قرن نوزدهم که نوابغی چون بالزاک، دیکنز، الکساندر دوما، تولستوی، داستایفسکی، نورگنیف، فلوبر، استاندال، ژرژ الیوت و امیل زولا می‌زیسته‌اند، ژول ورن بعنوان نویسنده‌ای تخیل‌گرا در حاشیه قرار می‌گیرد و تا اندازه‌ای همچون غیب‌گویی که قادر بود بسیاری از اختراعات، اکتشافات و حوادث را نیم قرن قبل از وقوعشان پیش‌بینی کند.

ژول ورن روز هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر نانت بدنیا آمد. وی یک برادر بنام پل و سه خواهر بنام‌های آنا، ماتلید و ماری داشت. در سال ۱۸۳۹ رهسپار هند می‌شود و در زمان بازگشت در سال ۱۸۴۴ به دبیرستان نانت می‌رود و در آنجا فلسفه و فن بیان می‌خواند. در سال ۱۸۴۹ سه نمایشنامه برای تئاتر می‌نویسد که دو نمایشنامه آن ظاهراً از الکساندر دوما بوده است.

پس از اقامت در پاریس برای گذران زندگی علاوه بر تدریس مشغول داستان‌نویسی می‌شود و در سال ۱۸۵۲ کتابهای نخستین کشتی‌های مکزیکی و سفری بابالون را منتشر می‌سازد. در آوریل سال ۱۸۵۲ نخستین داستان بلند خود را بنام مارتن پاز منتشر می‌کند و راجع به تاریخ رقابت افراد اسپانیایی و سرخ‌پوستان پرو می‌باشد. در سال ۱۸۶۲ کتاب پنج هفته در بالون را به

انتشارات هتزل می‌دهد و نوشتن رومانهای عمده‌اش از دسامبر همان سال آغاز می‌گردد. در سال ۱۸۶۴ ماجراهای کاپیتان هاترا و مسافرت به مرکز زمین و بدنبال آن در سال ۱۸۶۵ کتاب مسافرت از زمین به ماه را منتشر می‌کند.

بدون شک ژول ورن کمتر از نویسندگان چون بالزاک، هوگو، تولستوی، فلوبر و امیل زولا مورد توجه است ولی او مربوط به نسل دیگری است و ندای او آهسته‌تر اما پرطنین و پرجاذبه است.

کتابهای عمده ژول ورن عبارتند از: فرزندان کاپیتان گرانت (۱۸۶۷)، بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۶۹)، دور دنیا در هشتاد روز (۱۸۷۳)، جزیره اسرارآمیز (۱۸۷۴)، میشل استروگف (۱۸۷۶)، ناخدای پانزده ساله (۱۸۷۸)، دیوار چین (۱۸۷۹)، پانصد میلیون ثروت بیگم (۱۸۷۹)، اشعه سبز (۱۸۸۲)، مالک دنیا (۱۹۰۴) و بسیاری رمانهای دیگر.

در سال ۱۸۷۲ در شهر آمین، زادگاه همسرش، ساکن می‌شود و در بیست و چهارم دسامبر سال ۱۹۰۵ در منزلش در شهر آمین از دنیا می‌رود.

محل ورود آقای شارپ

بعد از اینکه دکتر بر روی یک صندلی بزرگ چرمی قرار گرفت بخود گفت: «این روزنامه‌های انگلیسی واقعاً خوب روزنامه‌هایی هستند!»
دکتر سارازن در تمام زندگی‌اش با خود سخن می‌گفت و این یکی از انواع سرگرمیهای وی بشمار می‌رفت.

او مردی بود پنجاه ساله با سیمایی دلنشین و چشمانی سالم و درخشان که زیر یک عینک فلزی قرار داشتند، و با چهره‌ای جدی و دوست‌داشتنی، یکی از آن اشخاصی که انسان با نگاه اول فکر می‌کند: این مرد لایق و درستکاری است. در این موقع صبح هر چند که لباس او هیچ کنجکاوای را برنمی‌انگیخت ولی دکتر بتازگی اصلاح کرده و کراوات سفیدی پوشیده بود.

روزنامه‌های تایمز، دیلی تلگراف و دیلی نیوز بر روی فرش و روی مبلهای اتاق هتل در برایتون پراکنده بودند. هنوز ساعت ده نشده بود و دکتر فرصت داشت تا در شهر گردشی کند، به بیمارستانی سر بزند، به هتلش برگردد و در روزنامه‌های مهم لندن گزارش مفصل مقاله‌ای که دو روز پیش درباره «شمارش گلبولهای خون» که خود ابداع کرده بود و به کنگره بین‌المللی بهداشت ارائه داده بود را بخواند.

در مقابل او یک سینی قرار داشت که با دستمالی سفید پوشیده شده بود و در آن یک کتلت خوب پخته شده، یک فنجان چای داغ و تعدادی کلوچه برشته همراه با کره که آشپزهای انگلیسی به کمک نانهای کوچک مخصوصی که نانویان برای آنها تهیه و آنها را به نحو عالی درست می‌کنند وجود داشت. دوباره تکرار می‌کرد: «بلی، این روزنامه‌های پادشاهی متحد واقعاً خیلی خوبند، این را نمی‌توان انکار کرد!... سخنان نایب رئیس، پاسخ دکتر چیکونیا، از ناپل، شرح و تفسیر مقاله من، همه اینها بدقت ثبت شده و بطور صحیح و دقیق نوشته شده‌اند».

همکار محترم بزبان فرانسه اعلام می‌کند: «نوبت سخنان دکتر سارازن از دوئه است. و در ابتدا گفت حضار محترم مرا خواهند بخشید که بخود این اجازه را دادم، ولی مطمئناً زبان ما را بهتر از آنکه من بزبان آنها صحبت کنم می‌فهمند چون زبان آنها را درست بلد نیستم».

«پنج ستون کوچک!... من نمی‌دانم کدام گزارش ارزش بیشتری دارد، گزارش تایمز یا تلگراف... دقیق‌تر و صریح‌تر از این نمی‌شد!»
دکتر سارازن در این مرحله از تفکراتش بود که رئیس تشریفات شخصاً انسان جرأت نمی‌کرد کوچکترین عنوان شخصی که چنان بقاعده و منظم لباس سیاه پوشیده بود بدهد. در زد و درخواست کرد آیا می‌تواند موسیو را ببیند یا نه...

«موسیو» یک لفظ همگانی است که انگلیسی‌ها تصور می‌کنند باید برای همه فرانسویها بدون تمایز و تفاوت بکار برند، همانطور که فکر می‌کردند اگر به یک ایتالیایی «سینیور» و به یک آلمانی «هر» نگویند تمام قوانین آداب معاشرت را زیر پا گذاشته‌اند، بهر حال شاید حق با آنها باشد، این عادت رایج

مسلماً این مزیت را دارد که یکباره ملیت افراد را مشخص می‌کند. دکتر سارازن کارتی که به او داده شده بود را گرفت. از اینکه به دیدار کشوری که هیچکس را در آنجا نمی‌شناسد دعوت شده تا اندازه‌ای متعجب شد و وقتی بر روی کارت چهارگوش کوچک این نوشته را خواند بیشتر متعجب شد:

«مستر شارپ، وکیل

۹۳، ساوت هامپتون،

لندن»

او می‌دانست که لفظ سولی سیتور به انگلیسی همان وکیل مدافع یا قانون‌دان، منصبی مابین محضردار، وکیل مدافع و وکیل دعاوی است، - همان دادستان سابق.

از خود پرسید: «من چه کاری می‌توانم با مستر شارپ داشته باشم؟ نکند بدون اینکه خودم خبر داشته باشم، از من خطایی سرزده است؟...»
ادامه داد: «شما مطمئن هستید که این برای من است؟...»
- آ! ببین موسیو.

- خیلی خوب! بفرماید تو.

رئیس تشریفات مرد نسبتاً جوانی را معرفی کرد که با نگاه اول، دکتر او را در خانواده بزرگ «جمجمه‌های مرگ» قرار داد. لبهای کوچک بلکه خشک و، دندانهای بلند و سفیدش، فرورفتگی‌های شقیقه‌ای که تقریباً بدون مو و با پوستی نمیسوز بودند، رنگ مومیایی‌اش و چشمان کوچک تیره‌رنگ با نگاهی نافذ به او القابی غیرقابل انکار و اعتراض می‌دادند. اسکلت او زیر پالتو گشادش

تماماً از پاشنه پا تا پشت سر پنهان بود و دسته یک ساک مسافرتی را در دستهایش می‌فشرد.

این شخص وارد شد، زود سلام داد و کلاه و ساک خود را بزمین گذاشت، بدون اجازه گرفتن نشست و گفت:

«ویلیام هنری شارپ کوچک، سهامدار شرکت بیلوز، گرین و شارپ. افتخار صحبت با دکتر سارازن را دارم؟...»

- بلی، آقا.

- فرانسوا سارازن.

- آری، همینطور است؟

- از دونه؟

- دونه نام اقامتگاه من است.

- نام پدر شما ایزیدور سارازن بود؟

- دقیقاً.

- پس اسم او ایزیدور سارازن بود؟

مستر شارپ دفتر یادداشتی از جیب خود بیرون آورد، نگاهی به آن کرد

و ادامه داد:

«ایزیدور سارازن در سال ۱۸۵۷، در هتل مدارس، شماره ۵۴، خیابان تاران، بخش ششم، در پاریس که فعلاً آن هتل خراب شده است، از دنیا رفته است. دکتر بیشتر متعجب شد و گفت: «واقعاً این طور است، ولی می‌شود بیشتر توضیح دهید؟...»

مستر شارپ با خونسردی ادامه داد: «نام مادرش ژولی لانزول بود. او در اصل اهل بارلودوک، دختر بند یکت لانزول که در بن‌بست لورپول زندگی

می‌کرد و در سال ۱۸۱۲ مرده بود، اینطور که از دفاتر ثبت شهرداری آن شهر برمی‌آید... این دفاتر ثبت، تأسیسات باارزشی هستند، موسیو، بسیار با ارزش! هان!... و در ضمن خواهر ژان ژاک لانتول، گروهبان طبل‌زن در...

دکتر سارازن که با این شناخت عمیق شجره‌نامه‌اش دچار شگفتی شده بود، در این هنگام گفت: «اعتراف می‌کنم که در بعضی موارد شما ظاهراً بیشتر از من اطلاع دارید. درست است که نام خانوادگی مادر بزرگم لانتول است، ولی این تنها چیزی است که از او می‌دانم.

- او در حدود سال ۱۸۰۷ همراه پدر بزرگ شما، ژان سارازن که در سال ۱۷۹۹ با او ازدواج کرده بود، شهر بارلودوک را ترک کرد. هر دوی آنها به مولن رفتند و بعنوان حلبی‌ساز تا سال ۱۸۱۱، سال مرگ ژولی لانتول، در آنجا ماندند. از ازدواج آنها فقط یک فرزند حاصل شد، ایزیدور سارازن، پدر شما. از این زمان به بعد، دنباله جریان ناشناخته بود تا اینکه زمان مرگ آن فرزند در پاریس فرا رسید...

دکتر که علی‌رغم خواست خودش جذب این محاسبه دقیق ریاضی شده بود گفت: «من می‌توانم دنباله جریان را برای شما بگویم. پدر بزرگ من به پاریس آمد تا مواظب تحصیلات پسرش که به حرفه پزشکی علاقه داشت باشد. او در سال ۱۸۳۲ در پالیزو نزدیک ورسای، جاییکه پدرم به کار خود اشتغال داشت و خودم نیز در سال ۱۸۲۲ در آنجا بدنی آدمم، از دنیا رفت.

- تو همان کسی هستی که من می‌خواهم. نه خواهر داری و نه برادر؟...

- نه، من تنها پسر بودم و مادرم دو سال بعد از تولد من از دنیا رفت...

سرانجام موضوع را به من می‌گویید؟...

مستر شارپ بلند شد.

«والا مقام بریاه جواهر موتهورانات، خوشبختم از اینکه شما را پیدا کردم و از اینکه نخستین کسی هستم که احترامات خود را تقدیم شما می‌نمایم، و این نامها را با احترامی که هر انگلیسی برای القاب اشراف منش قائل است، ادا کرد. دکتر فکر کرد این مرد دیوانه است. از این «جمجمه‌های مرگ» زیاد از این دیوانگی‌ها انتظار می‌رود.

وکیل این تشخیص دکتر را در چشمهای او می‌خواند.

به آرامی جواب داد: «من بهیچوجه دیوانه نیستم. اصلاً. شما در حال حاضر تنها وارث شناخته شده لقب بارون که در حضور حاکم ایالت بنگال به ژان ژاک لانژول که در سال ۱۸۱۹ تابعیت انگلستان را پذیرفت یعنی شوهر بیگم گوکول داده شده می‌باشید، کسیکه حق استفاده از دارایی‌های او را دارد، او در سال ۱۸۴۱ از دنیا رفت و فقط یک پسر داشت که او هم در سال ۱۸۶۹ بدون داشتن فرزند و بدون وصیت از دنیا رفت. تا سی سال پیش، مقدار میراث تقریباً بالغ بر پنج میلیون لیره استرلینگ می‌شد. این میراث بصورت امانت تحت مراقبت بوده و در طول مدت زندگی پسر کودن ژان ژاک لانژول، بهره‌های آن تقریباً بطور کامل حساب شده است. در سال ۱۸۷۰ این میراث به مبلغ سر راست بیست و یک میلیون لیره استرلینگ برآورد شده است، بعبارت دیگر پانصد و بیست و پنج میلیون فرانک. در اجرای حکمی از طرف دادگاه آگرا که توسط دادگاه دهلی تأیید شده و شورای خصوصی نیز آنرا تصدیق کرده است، اموال منقول و غیرمنقول فروخته شدند و برابر ارزش آنها، تمام پول نزد بانک انگلستان بصورت امانت سپرده شده است. در حال حاضر این مبلغ پانصد و بیست و هفت میلیون فرانک است که شما می‌توانید با یک چک ساده آنرا وصول کنید، البته به محض اینکه دلایل و شواهد سلسله انساب خود را در

دادگستری ارائه دادید، و من در این باره از همین امروز برای پیشرفت کار شما توسط شرکت خانم ترولوپ، اسمیت، بانکدار، با هر قسطی که ارزش داشته باشد حاضریم به شما کمک کنم.

دکتر سارازن مبهوت شده بود. برای یک لحظه نمی‌توانست حرفی بزند. بعد، در حالیکه با یک سرزنش انتقادآمیز و درونی روبرو بود، و اینکه نمی‌توانست این رؤیای هزار و یک شب را باور کند، فریاد زد:

«ولی آقای محترم، با تمام این احوال، چه دلیلی برای این داستان خود دارید و چگونه من را پیدا کردید؟»

مستر شارپ با دست به ساک چرمی براق خود زد و گفت: «دلایل اینجا هستند. و اما چگونه پیدا کردن شما، خیلی ساده بود. من مدت پنج سال است که بدنبال شما می‌گردم. پیدا کردن نزدیکترین اقوام و خویشان یا بقول ما انگلیسی‌ها «نکست آو کین» برای ارث‌های بدون وارث که همه ساله در دارایی‌های بریتانیا ثبت می‌شود، یکی از تخصصهای شرکت ما است. آری، میراث گوکول بیگم دقیقاً مدت پنج سال است که وقت ما را گرفته است. ما تحقیقات خود را از همه طرف انجام داده‌ایم، صدها خانواده سارازن را مورد بررسی قرار داده‌ایم بدون اینکه حتی یکی از آنها از خانواده ایزیدور سارازن باشند. وقتی دیروز گزارش مربوط به کنگره بهداشت را در روزنامه دلی نیوز می‌خواندم و در آن نام دکتری که برایم ناشناخته بود را دیدم سخت به هیجان آمدم و حتی متقاعد شده بودم که سارازن دیگری در فرانسه وجود ندارد. زود به یادداشتهای و هزاران فیش دست نویس که درباره این میراث جمع کرده بودیم مراجعه کردم، و با تعجب زیاد متوجه شدم که شهر دوئه ازدید ما پنهان مانده بود. وقتی تقریباً مطمئن شدم که سرنخ را پیدا کرده‌ام، با قطار به برایتون آمدم و

موقع خارج شدن از کنگره شما را دیدم و یقین من کامل شد. شما چهره زنده دایی پدرتان لائزول، آنطور که در یک عکس از او طبق نقاشی یک نقاش هندی سارانونی در دست ما می باشد، هستید».

مستر شارپ از دفتر یادداشت خود یک عکس بیرون آورد و به دکتر سارازن داد. این عکس مردی را نشان می داد با قدی بلند و ریشی مجلل و با یک دستار کا کل دار و یک لباس زربفت که زینت سبز رنگ داشت و حالت عکسهای تاریخی ژنرال فرماندهای را داشت که فرمان حمله ای را می نویسد و با دقت به صورت تماشاچی نگاه می کند. در دورنمای عکس دوم دود ناشی از جنگ سواره نظام بطور مبهم دیده می شد.

مستر شارپ ادامه داد: «این تصاویر بیشتر از  شما اطلاع می دهند. من آنها را نزد شما می گذارم و دو ساعت دیگر برمی گردم تا اگر اجازه فرمایید، دستورات شما را اطاعت کنم».

وقتی این را گفت، مستر شارپ از کنار ساک هفت یا هشت پرونده بیرون آورد که بعضی چاپی بودند و بعضی دست نویس، آنها را روی میز گذاشت و عقب رفت و در موقع خروج آهسته گفت:

«سر بریاه جواهر موتهورانات، من افتخار خدمتگذاری شما را دارم».

دکتر که هم باور کرده بود و هم مشکوک بود پرونده ها را گرفت و شروع کرد به ورق زدن. با یک بررسی سریع برایش مسلم شد که این داستان کاملاً حقیقت داشت و تمام شکهایش را برطرف ساخت. مثلاً در برابر سندی که اینطور چاپ شده بود، چگونه می توانست دچار تردید شود:

«گزارش به نمایندگان محترم شورای خصوصی ملکه، تدوین شده در تاریخ پنجم ژانویه سال ۱۸۷۰، مربوط به اموال بدون ارث گوکول بیگم از راگی

ناهرا، ایالت بنگال.

«مواد ادعانامه — حقوق و دعاوی مربوطه عبارتند از مالکیت چند محله، چهل و سه هزار هکتار زمین حاصلخیز، مجموعه‌ای از ساختمانهای مختلف، کشتی‌های تجاری، چند دهکده، اموال منقول، جواهرات، اسلحه و غیره، که از گوکول بیگم راگی ناهرا بجای مانده است. گزارشاتی که متناوباً به دادگاه مدنی آگرا و دادگاه عالی دهلی تسلیم شده‌اند، بیانگر این موضوع است که در سال ۱۸۱۹، گوکول بیگم، بیوهٔ راجه لوکمیسور و وارث اموال قابل توجه او، با یک خارجی که در اصل فرانسوی بوده بنام ژان ژاک لانتزول ازدواج کرد. این خارجی، بعد از اینکه تا سال ۱۸۱۵ در ارتش فرانسه خدمت کرده بود، و عنوان گروهبان طبل‌زن در ~~هنگ~~ سی‌وششم را داشت، زمان مرخصی ارتش لورا بعنوان مباشر یک کشتی تجارتی در بندر نانت به آن کشتی پیوست. بعد به کلکته آمد و وارد آن شهر شد و خیلی زود وظایف فرماندهٔ آموزشی ارتش کوچک و غیربومی که راجه لوکمیسور اجازه داشت در اختیار داشته باشد را بدست آورد. از این مقام خود را بزودی به مقام فرماندهی کل رساند و اندک زمانی پس از مرگ راجه، با بیوه او ازدواج کرد. ملاحظات متعدد سیاست استعماری، و خدمت‌های شایانی که ژان ژاک لانتزول در شرایطی که برای اروپایی‌های آگرا خطرناک بود انجام داد و خود را به تابعیت انگلستان در آورده بود، باعث شدند که حاکم ایالت بنگال برای شوهر بیگم لقب بارون درخواست کند. در آن موقع زمینهای بریاه جواهر موتهورانات به تیول داده شده بود. بیگم در سال ۱۸۳۹ از دنیا رفت و اموال خود را به لانتزول سپرد که او هم دو سال بعد به همسرش پیوست. از ازدواج آنها فقط یک پسر که از کودکی کندذهن بود و می‌بایست خیلی زود تحت قیمومیت یکنفر گذاشته شود، باقی‌ماند. دارایی‌های او تا زمان

مرگش در سال ۱۸۶۹ بطور صحیح و دقیق حفظ شده است. و برای این میراث هنگفت وارث شناخته شده‌ای وجود ندارد. دادگاه آگرا و دهلی چون دستور حراج این اموال را بنا به درخواست دولت محلی که بنام دولت مرکزی عمل می‌نماید را صادر کرده است، محترماً از نمایندگان شورای خصوصی تقاضای تصدیق و تأیید این احکام را داریم، الخ». محل امضاء

رونوشت‌های تأیید شده احکام دادگاههای آگرا و دهلی، گواهی فروش، دستوراتی که برای به امانت گذاشتن سرمایه در بانک انگلستان داده شده، شرح تحقیقاتی که در فرانسه برای یافتن وارث انجام گرفته و تمام سندهای انبوه و قابل توجه در همین مورد، اجازه کوچکتترین شک و تردیدی راجع به دکتر سارازن نمی‌دادند. او واقعاً و حقاً خویشاوند نزدیک و وارث بیگم بود. مابین دکتر و پانصد و بیست و هفت میلیونی که در صندوقهای بانک سپرده شده بود، تنها فاصله، یک حکم ساده و ظاهری درباره تهبه مدارک معتبر تولد و مرگ بود!

چنین ثروت هنگفتی ذهن دکتر را خیره و متحیر ساخت و دکتر ساده‌دل قادر نبود از هیجان این حقیقت غیرمنتظره خود را دور نگاه دارد. با این وجود، هیجان او مدت کوتاهی بیشتر طول نکشید و فقط با گردش چند دقیقه‌ای به دور اتاق خود را ظاهر ساخت. بعد از خود مسلط شد و این هیجان زودگذر را بحساب یک ضعف گذاشت و خود را سرزنش کرد و بعد از اینکه بر روی صندلی خود نشست برای مدتی مجذوب افکار ژرف شد.

سپس، ناگهان، دوباره شروع کرد به پیمودن طول و عرض اتاق. اما، این بار چشمانش با درخشندگی خاصی برق می‌زد و بخوبی مشخص بود که فکری سخاوتمندانه و شریف در ذهن او وجود دارد. او این فکر را مورد بررسی قرار داد

و سرانجام آنرا پذیرفت.

در این لحظه در اتاق زده شد. مستر شارپ برگشته بود. دکتر صمیمانه به او گفت: «از تردیدهای خود معذرت می‌خواهم بالاخره متقاعد شدم و بخاطر زحماتی که به خودتان دادید یک دنیا ممنون و متشکرم.

مستر شارپ جواب داد: «تشکر لازم نیست... وظیفه‌ام بود... امیدی هست که سر بریاه مرا بعنوان وکیل خود نگاه دارند؟

- البته، مسلم است. من تمام کارها را در اختیار شما قرار می‌دهم... فقط خواهشی که از شما دارم این است که این عنوان مسخره را به من ندهید...»

قیافه مستر شارپ طوری شد مثل اینکه می‌خواهد بگوید: «مسخره! عنوانی که بیست و یک میلیون لیره استرلینگ ارزش دارد!» ولی آنقدر متملق خوبی بود که قبول کرد.

- هر طور شما دوست دارید، شما ارباب هستید. من با قطار لندن برمی‌گردم و منتظر دستورات شما هستم.

دکتر پرسید: «می‌توانم این مدارک را نگاه دارم؟»

- کاملاً، ما رونوشت آنها را داریم.

دکتر ساراژن وقتی تنها شد، پشت میز خود نشست، یک کاغذ نام

برداشت و مطالب زیر را نوشت:

برایتون، ۲۸ اکتبر ۱۸۷۱

«فرزند عزیزم، یک ثروت هنگفت، بسیار زیاد و غیرقابل باور نصیب ما شده است. فکر نکن که من دیوانه شده‌ام و دو سه کاغذ چاپی که ضمیمه نامه است را بدقت بخوان. بروشنی خواهی دید که من خودم را وارث عنوان بارون

انگلیسی یا بلکه هندی و وارث ثروتی که بیش از نیم میلیارد فرانک است و در حال حاضر نزد بانک انگلستان قرار دارد، می‌باشم. در مورد احساسات تو، اکتاو عزیز، در موقع دریافت این خبر هیچ شک ندارم، تو هم مانند من وظایف جدیدی که چنین ثروتی بعهده ما می‌گذارد و خطراتی که می‌تواند داشته باشد را درک می‌کنی. هنوز یکساعت بیشتر نیست که من از این مطلب آگاهی یافتم، و حالا نگرانی چنین مسئولیتی تقریباً شادی که اطمینان تو برایم فراهم کرده بود را از بین می‌برد. شاید مقدر بوده است که سرنوشت ما دچار چنین تحولی بشود... ما پیشگامان متواضع علم در گمنامی خود خوشبخت بودیم. آیا باز هم خوشبخت خواهیم بود؟ شاید نه، مگر اینکه همین ثروت در دستهای ما به یک وسیله علمی جدید و قوی تبدیل شود، یک ابزار عجیب تمدن!... باز هم درباره آن صحبت می‌کنیم. برای من نامه بنویس و سریع بگو این خبر مهم چه احساسی به تو داده است و این خبر را به مادرت هم برسان. من مطمئنم که بعنوان زنی عاقل با آرامش و آسودگی آنرا می‌پذیرد. در مورد خواهرت، او هنوز خیلی جوان‌تر از آن است که چنین چیزی باعث شود خود را نبازد. از این گذشته، افکار او جدی و محکم است و اگر همه عواقب احتمالی خبری که به تو می‌دهم را نیز بفهمد، من مطمئن هستم که در میان ما او کمتر از همه از این تغییر و تحول دچار آشفتگی می‌شود. دست مارسل را هم بامحبت بفشار. او از تمام طرحهای آینده من خبر دارد. پدر مهربانت، فرانسوا سارازن، د. م. پ.»

این نامه همراه با مهمترین مدارک در پاکت گذاشته شد و به آدرس «آقای اکتاو سارازن، دانشجوی دانشکده مهندسی، شماره ۳۲، خیابان روا دوسی سیل، پاریس» فرستاد، بعد، دکتر کلاهش را برداشت، پالتویش را پوشید و به کنگره رفت. ربع ساعت پس از این، دیگر حتی فکر میلیونها ثروتش هم نبود.

دو دوست

اکتاو سارازن، پسر دکتر، از آن آدمهای نبود که بتوان دقیقاً او را تنبل نامید. نه احمق بود و نه دارای هوش سرشاری، نه زشت و نه زیبا، نه بزرگ و نه کوچک، و نه گندمگون بود و نه بلوند. رنگ بلوطی داشت و رویهمرفته، عضوی از طبقه متوسط بود. در دانشکده معمولاً جایزه دوم و دو یا سه عنوان افتخار برای خود کسب می کرد. بر روی لیسانس او نوشته شده بود «قابل قبول، متوسط، نه خوب نه بد». برای بار اول در کنکور دانشکده مهندسی قبول نشد و در امتحان دوم با رتبه ۱۲۷ قبول شد. شخصیت مشکوکی داشت، یکی از آدمهایی که از یقین ناقص راضی هستند و همیشه در «تقریباً، همین حدودها» زندگی می کنند و عمر خود را مانند درخشش ماه سپری می کنند. این نوع آدمها در درست سرنوشت اسیرند، در ست مثل چوب پنبه ای که بر روی موج قرار دارد. برحسب اینکه باد از شمال یا از جنوب بوزد، آنها نیز بطرف استوا یا قطب رانده می شوند. این بخت و اقبال است که مسیر آنها را تعیین می کند. اگر دکتر سارازن درباره شخصیت پسرش دچار وهم و خیال نشده بود، شاید قبل از آنکه نامه خوانده شده را برای او بنویسد کمی تأمل می کرد؛ بهر حال برای بهترین عاقلها نیز کمی بی بصیرتی و حواس پرتی پدران مجاز است.

بخت و اقبال خواسته بود که اکتاو در ابتدای تحصیلاتش تحت تسلط طبیعت نیرومند قرار گیرد که تأثیر کمی ظالمانه ولی سودمند آن با تمام قوا خود را بر او تحمیل کرده بود. در مدرسه شارلمانی که پدرش برای اتمام تحصیلاتش او را به آنجا فرستاده بود، اکتاو یک دوستی عمیق با یکی از همکلاسی‌هایش از اهل آلزاس، مارسل بروکمن که یکسال از او بزرگتر بود ولی قدرت فیزیکی، عقلانی و اخلاقی او نیز بیشتر بود، برقرار کرد.

مارسل بروکمن که در دوازده سالگی یتیم شده بود، یک در آمد سالیانه کمی به ارث برده بود که فقط برای هزینه دانشکده کفایت می‌کرد. بدون اکتاو که او را در تعطیلات پیش پدر و مادر خود می‌برد، او هیچوقت پایش را بیرون از دیوارهای مدرسه هم نمی‌گذاشت.

نیتجه آن شد که خانوادهٔ دکتر سارازن خیلی زود خانوادهٔ جوان آلزاسی نیز شد. با خلق و خوی حساس و دلسردی ظاهری خود، متوجه شد که باید تمام زندگی‌اش را به این آدمهای درست، که جای پدر و مادر او را گرفته بودند، اختصاص دهد. بنابراین خیلی طبیعی بود که دکتر سارازن، همسرش و دختر جدی و مهربانشان را که همه نسبت به او ابراز محبت می‌کردند دوست بدارد. ولی با کارهای خود و نه با حرف زدن بود که تشکر و امتنان خود را ابراز می‌کرد. در واقع، آنها این وظیفه دلپذیر را بعهده گرفته بودند که از ژان، که درس خواندن را دوست می‌داشت، یک دختر به معنی واقعی، یک شخص قوی و مطلع بسازند، و در ضمن از اکتاو پسری که شایستهٔ پدرش باشد. این وظیفهٔ آخر، باید اعتراف کرد، که اکتاو جوان آنرا مشکل می‌ساخت، خواهرش که نسبت به سن خود او بهتر و برتر بود ساده‌تر تربیت می‌شد. ولی مارسل تصمیم گرفته بود به هر دو هدف برسد.

مارسل بروکمن یکی از آن قهرمانان دلیر و مال‌اندیش بود که همه ساله، ناحیه آلزاس عادت دارد برای نبرد در مبارزه بزرگ شهر پاریس اعزام کند. هر چند کوچک بود، با استحکام و انعطاف‌پذیری ماهیچه‌هایش و همچنین با تیزهوشی، خود را متمایز می‌ساخت. همانطور که شکل ظاهری او مثل مجسمه‌ای که با زاویه‌های قائمه تراشیده شده می‌نمود ولی در باطن پر از اراده و شجاعت بود. از همان ابتدای ورود به دانشکده، نیاز شدید به درخشیدن در همه چیز او را شکنجه می‌داد، درخشیدن در مجالس، در بازی، در ورزش و یا در آزمایشگاه شیمی. کافی بود فقط یک جایزه از خرمن سالیانه او کم شود تا فکر کند تمام آن سال را از دست داده است. در بیست سالگی، بدن قوی و سستبر داشت، سرشار از زندگی و فعالیت، یک بدن مانند ماشین با حداکثر انرژی و بازده. کله باهوش او از آنهایی بود که نگاه هر ذهن دقیقی را متوقف می‌کرد. در همان سالی که اکتاو وارد دانشکده شده بود او هم دوم بود و مصمم بود که در موقع فارغ‌التحصیل شدن او نفر اول باشد.

از همه اینها گذشته، اکتاو قبولی خود را مدیون پشتکار مداوم و بیش از اندازه او، که به اندازه دو نفر بود، می‌دانست. یکسال تمام، مارسل اکتاو را «بسته» آورد و را به کار و می‌داشت و بازور و اجبار او را مکلف به موفق شدن می‌کرد. مارسل برای این موجود ضعیف و سرگردان احساس یک ترحم دوستانه، مشابه به احساسی که یک شیر برای سگ دارد، داشت. برای او خوشایند بود که از نیروی اضافی خود برای تقویت این گیاه بی‌رُمق و ثمردار کردن آن استفاده کند.

جنگ سال ۱۸۷۰ درست در زمانی که این دوست امتحانات خود را می‌گذراندند آنها را غافلگیر کرد. از همان فردای خاتمه امتحان، مارسل که از

تهدید شدن استراسبورگ و ناحیه آلزاس خشم میهن پرستانه اش شدت یافته بود، تا به گردان سی و یکم تیراندازان پیاده نظام پیوندند. اکتاو نیز بلادرنگ همین کار را کرد. هر دو نفر، دوش به دوش هم، مشغول نبرد سختی در بیرون شهر پاریس شدند. مارسل در شامپی پنی گلوله‌ای به دست راستش اصابت کرد؛ و در بوزنوال درجه‌ای به بازوی چپ او زدند، اکتاو نه درجه داشت و نه زخمی شده بود. در حقیقت، تقصیر او نبود، چون همیشه در زیر آتش پشت سر مارسل قرار داشت. کم اتفاق می افتاد که فاصله آنها به شش متر برسد. ولی همین فاصله‌های شش متر همه چیز او بودند.

از زمان صلح و از سرگیری کارهای عادی، دو دانشجو با هم در دو اتاق همجوار در یک هتل محقر نزدیک دانشکده زندگی می کردند. بدبختی‌های فرانسه، جدا شدن ناحیه آلزاس و لورن در شخصیت مارسل یک پختگی کاملاً مردانه بجا گذاشته بود.

او می گفت: «این کار بعهده جوانان فرانسه است که اشتباهات پدران خود را جبران کنند و تنها با کار کردن است که می توانند به آن برسند».

مارسل ساعت پنج صبح بیدار می شد و اکتاو را نیز مجبور می کرد مانند او عمل کند. او را به داخل حیاط می برد و بعد از خروج از آن حتی یک قدم هم از او جدا نمی شد. برای مشغول شدن به کار می آمدند و گاه و بیگاه در فاصله‌های بین کار فنجانی قهوه می خوردند و پیپ می کشیدند. ساعت ده شب درحالی که وجودشان اگر راضی نبود لاقل تسکین یافته بود، بخواب می رفتند. تفریحات آنها این چیزها بودند: گاهی اوقات بازی بلیارد، یک نمایش برگزیده، در فواصل دو کنسرت هنرستان موسیقی، مسابقه اسب سواری تا جنگل وریر، گردش در جنگل، هفته‌ای دوبار مسابقه بوکس یا شمشیربازی.

مواقع زیادی می‌شد که اکتاو به فکر سرپیچی کردن می‌افتاد و دلش می‌خواست به سرگرمیهایی که کمتر پسندیده بودند مشغول شود. می‌گفت که می‌خواهد برود آریستید لرو که «درس حقوق» می‌خواند، و در آبخو فروشی سن میشل کار می‌کرد را ببیند. ولی مارسل این هوسها را چنان بشدت مسخره می‌کرد که اکثر اوقات عقب‌نشینی می‌کردند.

بیست و نهم اکتبر سال ۱۸۷۱، حدود ساعت هفت شب، طبق معمول، این دو دوست در کنار هم بر سر یک میز زیر آباژور یک لامپ مشترک نشسته بودند. مارسل با جسم و روح خود غرق در مسئله‌ای بود که با علاقه‌ای شدید و مهیج از علم هندسه برای بریدن سنگها بحث می‌کرد. اکتاو با دقتی ناشی از وسواس مشغول ساختن یک لیتر قهوه، که بدبختانه در نظر او مهمتر بود، شد. ساختن قهوه یکی از مواردی بود که بخود می‌بالید بنحو احسن انجام می‌دهد، — شاید به این خاطر که در این کار فرصت روزانه را می‌یافت تا برای چند دقیقه از کار شاق و اجباری ردیف کردن سؤالات، که بنظر او مارسل کمی زیاده روی می‌کرد، شانه خالی کند. بنابراین آب جوش خود را قطره قطره از قشر ضخیم قهوه موکا عبور می‌داد و همین شادی آرام و آسوده ظاهراً برایش کافی بود. ولی پشتکار مارسی مثل پشیمانی برایش سنگین بود، و احساس می‌کرد نیاز اجتناب ناپذیری دارد تا با پرگویی خود او را به زحمت بیاندازد.

یکدفعه گفت: «بهتر است یک قهوه جوش بخریم. این صافی قدیمی و مجلل بدردت تمدن امروزی نمی‌خورد».

مارسل جواب داد: «قهوه جوش! حتماً این از تلف شدن یکساعت وقت

تو برای تهیه قهوه جلوگیری می‌کند».

و دوباره به مسئله‌اش پرداخت.

«یک طاق برای قسمت مقعر خود یک بیضی با سه محور نابرابر دارد. فرض می‌کنیم آ. ب. د. ای که محور بزرگ برابر آ، محور میانه برابر ب، در حالیکه محور کوچک برابر س و بصورت عمودی است، چیزی که باعث می‌شود طاق ارتفاع کمی داشته باشد...»

در این لحظه، کسی در زد.

پادو هتل گفت: «نامه‌ای برای آقای اکتاو سارازن».

می‌توان براحتی حدس زد که این انصراف خاطر بجا و مناسب از طرف دانشجوی جوان بخوبی مورد استقبال قرار گرفت.

اکتاو گفت: «از طرف پدرم است.» و ضمن اینکه نامه‌ی پر از کاغذ را با دست وزن می‌کرد اضافه نمود: «من دستخط را می‌شناسم... به این می‌گویند یک نامه‌ی فوری».

مارسل هم مانند او می‌دانست که دکتر در انگلستان بود. گذر یک‌هفته پیش او از پاریس نیز با مهمانی شامی که در رستورانی در کاخ سلطنتی برای این دو جوان داده شده بود، هنوز در خاطره‌ها قرار داشت. کاخ سلطنتی که قبلاً مشهور بود امروز از مد افتاده ولی دکتر سارازن هنوز عقیده داشت دارای ظرافت پاریسی در حد کمال است.

مارسل گفت: «حتماً پدرت راجع به کنگره بهداشت نوشته است. این فکر خوبی بود که به آنجا رفت. دانشمندان فرانسوی زیاد خودشان را منزوی کرده‌اند».

و مارسل دوباره مشغول مسأله خود شد:

«... قسمت مقعر طاق با یک بیضی شبیه بیضی اول که مرکز آن در پایین O' و بر روی خط عمودی O است درست می‌شود. بعد از اینکه کانون اف

۱، اف ۲ و اف ۳ بیضی‌های عمده را مشخص کردیم، بعد بیضی و هذلولی فرعی را رسم می‌کنیم که محور مشترک آنها...»
 فریاد اکتاو باعث شد که سرش را بلند کند.
 وقتی دید دوستش رنگ پریده شده کمی نگران شد و پرسید: «موضوع چیه؟»

اکتاو که از دریافت خبر گیج و مبهوت شده بود گفت: «بخوان!»
 مارسل نامه را گرفت و تا آخر آنرا خواند، یکمرتبه دیگر هم آنرا خواند، نگاهی به مدارک چاپی همراه نامه کرد و گفت: «خیلی عجیب است!»
 بعد، پیپ خود را پر کرد و با نظم خاصی آنرا روشن ساخت.
 اکتاو نمی‌دانست چه بگوید. سپس با صدایی گرفته فریاد زد: «تو فکر می‌کنی که این حقیقت دارد؟»

- حقیقت؟... البته که حقیقت دارد. پدرت اینقدر عقل و شعور و ذهن علمی دارد که یک چنین باوری را کورکورانه قبول نکند. بعلاوه، مدارک اینجا هستند».

وقتی پیپ خوب و بطرز شایسته‌ای روشن شد، مارسل دوباره به کارش مشغول شد. دستهای اکتاو از هم بازمانده بود و حتی قادر نبود قهوه‌اش را تمام کند و بطریق اولی نمی‌توانست دو فکر منطقی را با هم وفق دهد. با تمام اینها، احتیاج داشت صحبت کند تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند.
 «ولی... اگر این حقیقت داشته باشد، واقعاً شگفت‌آور است!...»

هیچ می‌دانی که نیم‌میلیارد پول، ثروت هنگفتی است؟»
 مارسل سرش را بلند کرد و تصدیق کرد:
 «کلمه هنگفت خوب است. شاید مثل این ثروت در فرانسه نباشد و در

آمریکا فقط چند نمونه از این ثروتها باشد، در انگلستان هم بزرگوار پنج یا شش نمونه، رویهمرفته پانزده یا بیست نمونه دنیا».

اکتاو ادامه داد: «بعلاوه یک عنوان بارون! من هیچوقت به فکر این نبودم که از این عنوانها داشته باشم، و حالا که این اتفاق افتاده، می شود گفت که بهر حال از نامیده شدن سارازن تنها، جالب تر است».

مارسل دود پیپ را بیرون داد و چیزی نگفت: این دود پیپ بوضوح این صدا را مشخص می کرد: «اوه! پیف!»

اکتاو ادامه داد: «حتماً، من هیچوقت نخواستم مثل خیلی از مردم که یک پسوند یا پیشوندی به اسم خود می چسبانند، یا القاب بیموده برای خود درست می کنند، مثل آنها باشم. ولی داشتن یک عنوان حقیقی، عنوان معتبر، که بطرز شایسته و خوبی که در مقامهای اعیانی و اشرافی بریتانیایی کبیر و ایرلند ثبت شده است، بدون شک هیچ اشتباهی، همانطور که بارها و بارها دیده می شود...»

پیپ هنوز صدای «اوه! پیف» در می آورد.

اکتاو با اطمینان گفت: «دوست عزیز، هرچه تو بگویی، همانطور که انگلیسی ها می گویند «حسب و نسب یک چیزی هست!»

ناگهان در مقابل نگاه تمسخرآمیز مارسل متوقف شد و به موضوع میلیونها پول مشغول شد.

ادامه داد: «یادت هست که بینوم، استاد ریاضیات، هر سال در درس اول راجع به شمارش اعداد تکرار می کرد که نیم میلیارد یک عدد واقعاً قابل ملاحظه ای است و آنقدر زیاد است که نیروهای ذهن بشر سی توانند فقط تصویری درست از آن داشته باشند، البته اگر توانایی نشان دادن نمودار را در اختیار نداشته باشند... تو پیش خودت فکر می کنی که اگر یک نفر هر دقیقه یک فرانک کنار

بگذارد باید بیش از هزار سال صبر کند تا این مبلغ را بپردازد! آه! واقعاً... عجیب است که بخود بگوئیم وارث نیم میلیارد فرانک هستیم!

مارسل که از این کلمه بیشتر از خود آن چیز تکان خورده بود فریاد زد: «نیم میلیارد فرانک! می دانی بهترین کاری که می توانی با آن انجام دهی چی هست؟ بهترین کاری این است که آنرا بعنوان غرامت جنگی که فرانسه باید بپردازد به کشورمان بدهی! فقط ده برابر این باقی ماند که باید بدهد!...

اکتاو با صدایی مثل صدای کسبکه وحشت زده است گفت: «حداقل در فکر این نباشی که این پیشنهاد را به پدرم بکنی! چه بسا آنرا قبول کند! من می دانم که او در فکر یک طرح به سبک و شیوه خودش است!... در فکر سرمایه گذاری برای کشور باش، ولی لااقل به فکر درآمد سالیانه آن هم باشیم! مارسل ادامه داد: «بفرما! تو بدون اینکه تا حالا کمترین شکی داشته باشی برای سرمایه دار شدن ساخته شدی! اکتاو عزیز، یک چیز به من می گوید بهتر آن است که بخاطر خودت، اگر بخاطر پدرت هم، که شخص درستکار و عاقلی است، نباشد، بهتر است که این میراث عظیم را به قسمتهای کوچکترین تقسیم کنیم. من ترجیح می دهم بیست و پنج هزار لییره درآمد را با خواهر کوچکت داشته باشی تا اینکه این کوه طلا را نگاه داری!» و دوباره به کار مشغول شد.

و اما در مورد اکتاو، نمی توانست هیچ کاری انجام دهد، و طوری داخل اتاق آرام و قرار نداشت که بالاخره دوستش بیصبر شد و باو گفت: «تو بهتر است که بیرون بروی و از هوای تازه استفاده کنی! معلوم است

که امشب هیچ کاری نمی توانی انجام دهی!» و زود کلاهش را برداشت و بسرعت از پلکان پایین آمد و وارد خیابان

شد. هنوز ده قدم نرفته بود که زیر یک تیر چراغ گاز ایستاد تا نامه پدرش را دوباره بخواند. لازم بود که دوباره مطمئن شود که کاملاً در بیداری قرار دارد.

مرتب تکرار می کرد: «نیم میلیارد!... نیم میلیارد!... این مبلغ حداقل بیست و پنج میلیون بهره دارد!... اگر پدرم فقط هر سال یکی از این بهره ها را بعنوان مواجب، یا نصف آن، یک چهارم آنرا می داد، باز هم خیلی خوشبخت بودم! با پول کارهای خیلی زیادی می توان انجام داد! من مطمئنم که می دانم چگونه آنرا مصرف کنم! احمق نیستم، هان؟ در دانشکده قبول شدم!... یک عنوان هم دارم!... می توان این پول را داشته باشم!»

همینطور که راه می رفت، خود را در آینده های مغازه ها نگاه می کرد.

«یک هتل خواهم داشت، همینطور اسبهای زیادی!... مارسل هم یک اسب خواهد داشت. از همان لحظه ای که پولدار بشوم، مثل اینکه همیشه پولدار بودم رفتار می کنم. در هر حال چه به موقع رسید!... نیم میلیارد!... بارون!... مسخره است، حالا که این وضع پیش آمده است، بنظر می رسد که من منتظر آن بودم! یک چیزی به من می گفت که من همیشه با این کتابها و صفحه های نقشه کشی در رنج و عذاب نخواهم بود!... در هر حال یک رؤیای فوق العاده ای است!»

اکتاو همینطور که در این افکار غور می کرد بدنبال طاقهای کنار خیابان ریولی به پیش می رفت. به شانزه لیزه رسید، از پیچ خیابان رویال عبور کرد و به بولوار رسید. قبلاً، بساط و نمایش آنرا با بی تفاوتی نگاه می کرد، گویی چیزهای بیمه های بودند که در زندگی اش جایی نداشتند. حالا، در مقابل آنها می ایستاد و با یک شادی نشاطبخش خواب می دید که تمام این گنجها، هر وقت که بخواهد، متعلق به او می شود.

بخود می گفت: «برای من است که زنان نخ ریس هلند دوک نخ ریزی را می چرخانند، که سازندگان البوف نرم ترین پارچه های خود را می یابند، که ساعت سازان ساعت می سازند، که چراغهای ساختمان اپرا آبشارهای نورانی خود را سرازیر می کنند، که ویولونها صدا می کنند، که خواننده ها می خوانند! برای من است که اسبهای اصیل را در پرورشگاه اسب تربیت می کنند، و کافه انگلیسی برای من روشن می شود!... پاریس مال من است!... همه چیز مال من است!... به مسافرت نمی روم؟ برای دیدن قلمرو و املاک خود به هند نمی روم؟... بعلاوه، یکروز یک معبد بودایی با کشیش ها و بت های عاج خواهم خرید!... فیلمهای زیادی خواهم داشت!... ببر شکار می کنم!... و اسلحه های زیبا!... و قایق زیبا!... قایق؟ چرا که نه! ولی یک کشتی بخار خوب و قشنگ که با آن هر جا قصد کردم بروم، توقف کنم و دوباره به دنبال هوسهای خود بروم!... درباره کشتی بخار، من باید به مادرم هم خبر بدهم. اگر بطرف دونه حرکت کنم!... دانشکده هست... اه! دانشکده! می شود از آن چشم پوشید!... ولی مارسل!... باید به او خبر بدهم. یک تلگراف برای او می فرستم. حتماً خواهد فهمید که من برای دیدن مادر و خواهرم در چنین موقعیتی، عجله دارم!»

اکتاو وارد یک دفتر تلگراف شد، به دوستش خبر داد که عازم سفر است و تا دو روز دیگر برمی گردد، بعد یک کالسکه را صدا زد و خود را به ایستگاه شمال رساند.

همینکه وارد واگن شد، دوباره شروع کرد به زیاد کردن رؤیاهای خود. ساعت دو صبح، اکتاو با سرو صدا زنگ خانه پدری و مادری را می زند - زنگ شبانه - و محله آرام او بت را به جنب و جوش می اندازد.

زنها از این دریچه به آن دریچه می پرسیدند: «چه کسی مریض است؟»

خدمتکار پیر از پنجره شیروانی طبقه آخر فریاد زد: «دکتر در شهر نیست!»

- من هستم، اکتاو!... فرانسین، بیا پایین و در را باز کن!
بعد از ده دقیقه انتظار، اکتاو موفق شد داخل خانه شود. مادر و خواهرش ژان که با عجله با لباس خواب پایین آمده بودند منتظر بودند تا دلیل این دیدار را بدانند.

نامه دکتر که با صدای بلند خوانده شد خیلی زود معما را حل کرد. خانم ساراژن یک لحظه مات و مبهوت ماند. پسر و دختر خود را در آغوش گرفت و از شادی و خوشحالی گریه کرد. بنظرش رسید که همین الان دنیا مال آنها می‌شود، و بدبختی و بیچارگی جرأت نمی‌کند هیچوقت نزدیک جوانانی رود که صدها میلیون ثروت داشتند، با وجود این، زنها خیل زودتر از مردها به این تقدیر و سرنوشت و بازی آن عادت می‌کنند. خانم ساراژن یکبار دیگر نامه شوهرش را خواند و بخود گفت، رویهمرفته بعده شوهرش است که سرنوشت او و فرزندانش را تعیین کند، و دلش دوباره آرامش یافت. ژان هم از خوشحالی مادر و برادرش شاد و خوشحال بود؛ ولی تصور سیزده ساله او در فکر هیچ خوشبختی بزرگتر از این خوشبختی نبود که در این خانه کوچک، که زندگی‌اش با ملایمت در میان درسهای معلمانش و ناز و نوازشهای پدر و مادرش سپری می‌شد، زندگی می‌کند. او خبر نداشت که چند بسته اسکناس بانک می‌توانستند، زندگی‌اش را به چه چیز تبدیل کنند و این امید و انتظار یک لحظه هم او را آشفته نکرد.

خانم ساراژن، که در سن جوانی با مردی ازدواج کرده بود که تماماً مجذوب کارهای علمی بود، شور و شوق شوهرش را احترام می‌گذاشت و هرچند

او را بخوبی درک نمی کرد ولی دوستش داشت. چون نمی توانست در شادیهای که مطالعه به دکتر سارازان می دهد سهیم باشد، گاهی خود را در کنار این شخص پرکار و سرسخت تنها احساس می کرد و در نتیجه تمام امید و آرزوهای خود را روی بچه هایش متمرکز کرده بود. هیچ شک نداشت که اکتاو بخت و اقبال بلند خواهد داشت. از وقتی که او به دانشکده مهندسی رفته بود، این آکادمی محقر و سودمند در ذهن او به یک پرورشگاه مردان مشهور تبدیل شده بود. تنها نگرانی او این بود که ثروت کم آنها یک مانع و یا حداقل مشکلی برای راه افتخارآمیز پسرش باشد، و بعدها نیز به سرو سامان دادن دخترش آسیب رساند. اکنون، چیزی که از نامه شوهرش درک کرد این بود که ترسهای او دیگر دلیلی برای وجود داشتن نداشت. بنابراین رضایتندی او تمام و کمال بود.

مادر و پسر بخش مهمی از شب را به صحبت کردن و طرح ریختن گذراندند، درحالی که ژان، که از وضع فعلی خیلی راضی بود و هیچ نگرانی از آینده نداشت، روی یک صندلی راحت بخواب رفته بود.

با تمام اینها، وقتی خانم سارازن رفت که استراحت کند گفت:

«تو از مارسل برای من صحبت نکردی. او را از نامه پدرت مطلع

نکردی؟ چه می گفت؟

اکتاو جواب داد: «آ! مارسل را که می شناسی! از عاقل هم گذشته، او یک فرد رواقی است! فکر می کنم از هنگفتی میراث و بخاطر ما وحشت زده شده است! بخاطر ما؛ ولی نگرانی او به اندازه نگرانی پدرم که فهم و عقل علمی به او اطمینان می دادند، نمی رسید. ولی اه خدای من! چون هم به تو و ژان و بخصوص به خودم مربوط می شود، مارسل این عقیده را از من پنهان نکرد که او یک میراث معتدلی را ترجیح می داد، بیست و پنج هزار لیبره بهره...»

مادم سارازن به پسرش نگاه کرد و گفت: «شاید حق با مارسل باشد. یک ثروت ناگهانی برای بعضی افراد می‌تواند یک خطر باشد!»

ژان تازه از خواب بیدار شده بود. صحبت‌های آخر مادرش را شنیده بود و گفت: «مادر تو می‌دانی، می‌دانی که یکروز به من گفתי مارسل همیشه حق دارد! من که هرچه دوستان مارسل بگویند باور می‌کنم!»

و بعد از اینکه مادرش را بوسید، به اتاق خودش رفت.

خبر

وقتی به چهارمین جلسه کنگره بهداشت رسیدند، دکتر سارازن متوجه شد که همه همکارانش بانسانه‌هایی حاکی از احترام فوق‌العاده از او پذیرایی می‌کنند. تا آن زمان بندرت اتفاق می‌افتاد که والامقام لرد گلاندور، شوالیه که ریاست اسمی مجمع به عهده او بود، لطف کند و به حضور پزشک فرانسوی اظهار علاقه و توجه کند.

این لرد شخصیت برجسته‌ای بود که وظیفه‌اش محدود به اعلام گشایش یا اختتام جلسه بود و مثل ماشین نوبت سخنرانان را طبق یک لیست که جلو او گذاشته بودند اعلام می‌کرد. او معمولاً دست راستش را در قسمت باز اورکت دکمه‌دار خود قرار می‌داد. - بخاطر اینکه از اسب افتاده بود -، بلکه صرفاً به این دلیل که این وضعیت ناراحت توسط مجسمه‌سازان انگلیسی به مجسمه‌های برنزی دولتمردان زیادی اعطا شده بود.

صورتی رنگ‌پریده و صاف، با لکه‌های قرمز، کلاه‌گیسی از بید که بطور ساختگی و متکبرانه بصورت کاکل درآمده و بر روی پیشانی میان‌تهی قرار داشت، چهره‌ای را کامل می‌کردند که به خنده‌آورترین نحوی حالت جدی و رسمی داشت و بنحوی احمقانه خشن بود. لرد گلاندور با حالتی ثابت حرکت

می‌کرد مثل اینکه از چوب یا خمیر مقوا درست شده است. چشمهایش هم بنظر می‌رسیدند که فقط با حرکاتی متناوب و مرتب در کاسه چشمش حرکت می‌کنند، مثل چشمهای عروسکها یا مانکن‌ها.

هنگام معرفی‌های اولیه، رئیس کنگره بهداشت خطاب به دکتر سارازن یک سلام و احوالپرسی محبت آمیز کرد که تقریباً اینطور ترجمه می‌شد:

«روز بخیر، آقای ناچیز!... شما هستید که برای گذراندن زندگی خود، این کارهای ریز و کوچک را بر روی ابزار و آلات کوچک انجام می‌دهید؟... من باید یک بینایی واقعاً خوبی داشته باشم تا موجودی که اینقدر از من دور است را در میان افراد دیگر ببینم!... خود را نزدیک ارباب من قرار دهید، این اجازه را دارید».

این دفعه لرد گلاندور مهربان‌ترین خنده‌ها را متوجه او ساخت و نزاکت را تا آنجا پیش برد که صندلی خالی طرف راستش را به او نشان داد. از طرف دیگر، تمام اعضای کنگره از جای خود بلند شده بودند.

دکتر سارازن که از این بذل توجه مداهنه‌آمیز و پرتملق نسبتاً شگفت‌زده شده بود، و بخود می‌گفت حتماً شمارش گلبول برای همکارانش یک کشف خیلی قابل ملاحظه‌ای، بود در جاییکه به او پیشنهاد شده بود نشست.

اما زمانیکه لرد گلاندور با پیچ‌وتاب مهره‌های گردن بطرف گوش او خم شد، بطوریکه این کار برای ارباب حتماً گرفتگی گردن را دربرداشت، و سخنان زیر را گفت، تمام افکار و خیالات مبتکر او پرواز کردند و ناپدید شدند:

«شنیدم که شما یک دارایی قابل ملاحظه‌ای دریافت کرده‌اید؟ به من گفته‌اند که شما بیست و یک میلیون لیره استرلینگ ارزش دارید؟

لرد گلاندور از اینکه با بی‌اعتنایی با معادل گوشت و استخوانی مبلغ به

این مهمی سخن گفته است بنظر می‌رسید متأسف است. اطور و رفتار او تماماً نشانه‌دهنده این سخنان بود:

«چرا به ما اطلاع ندادید؟... راستش را بخواهید این کار خوبی نیست! مردم را به اشتباه انداختن!»

دکتر سارازن که واقعاً فکر نمی‌کرد یک پول هم از جلسات قبلی بیشتر ارزش داشته باشد متحیر بود چگونه این خبر همه جا پخش شده، آنهم وقتی که دکتر اویدیوس از برلن، نفر سمت راست او، با خنده‌ای ساختگی و بیمزه باو گفت:

«شما حالا مثل روت شیلد قوی هستید!... دلی تلگراف خبر را درج کرده است! تبریک می‌گویم!»

و بعد از یک شماره از روزنامه صبح همان روز را به او داد. خبر زیر که سبک نوشتن آن بخوبی نویسنده‌اش را مشخص می‌کرد در آن نوشته شده بود:

«یک میراث بزرگ... سرانجام ارث بدون وارث گوکول بیگم با پیگیریهای مداوم بیلوز، گرین و شارپ، شماره نودوسه، ساوت همپتون، لندن، وارث قانونی خود را پیدا کرد. مالک خوشبخت این بیست و یک میلیون لیره استرلینگ، که فعلاً در بانک انگلستان به امانت گذاشته شده، یک دکتر فرانسوی است، دکتر سارازن، که سه روز پیش در همین جا مقاله زیبایش را در کنگره برایتون مورد بررسی قرار دادیم. با زحمات زیاد و در جریان ماجراهایی که نوشتن آنها خود یک رمان را تشکیل می‌دهد، مستر شارپ موفق شد بدون هیچ منازعه‌ای ثابت کند که دکتر سارازن تنها فرد زنده از خانواده ژان ژاک لانتزول، بارون و شوهر دوم گوکول بیگم است. این سرباز نیک‌بخت اهل شهر کوچکی در فرانسه بنام بارلودوک بوده. برای ارسال داریی فقط تشریفات ساده‌ای

باقی مانده است. درخواست قبلاً به دادگستری تسلیم شده. یک سری شرایط و موقعیتهای بهم پیوسته و عجیبی برای دانشمند فرانسوی با عنوان انگلیسی گنجهایی را به ارمغان آورده است که با پیگیریهای طولانی راجه‌های هندی جمع شده‌اند. این ثروت می‌توانست در اختیار افراد بی‌دست و پا قرار گیرد، و باید بخود تبریک بگوییم که سرمایه‌ای به این هنگفتی در دستهایی قرار گرفته است که می‌توانند بنحواحسن از آن استفاده کنند».

دکتر سارازن از اینکه متوجه شد خبر برای همه پخش شده است ناراحت شده. و این تنها بخاطر دردسرهایی که با تجربه‌اش پیش‌بینی می‌کرد نبود، بلکه بخاطر اهمیتی که بنظر می‌رسید به این حادثه داده‌اند او احساس می‌کرد که تحقیر شده است. احساس می‌کرد در مقابل رقم بزرگ سرمایه‌اش او کوچک و بی‌مقدار گشته است. بخوبی احساس می‌کرد که کارهایش و شایستگی‌اش در این اقیانوس طلا و نقره غرق شده‌اند، حتی در نظر همکارانش. دیگر آن محقق خستگی‌ناپذیر، ذهن دقیق و برتر و مبتکرانه اندیشمند را در وجود دکتر نمی‌دیدند بلکه آن نیم‌میلیارد را می‌دیدند. اگر یکی از آن افراد کودن آلپ، یک گیج و یکی از اشخاص پست بود باز همان مقام و مرتبه را داشت. لرد گلاندور کلمه «ارزش داشتن» را بکار برد و گفت که از این به بعد بیست و یک میلیون لیره ارزش دارد، نه کمتر و نه بیشتر.

این طرز تفکر حال او را بهم می‌زد و جمع حاضر در کنگره که با یک کنجکاوی علمی دقیق شده بودند که یک فرد میلیاردری چه شکلی بود، تصدیق کردند و با تعجب دیدند که سیمای این شخص بیانگر نوعی غم و اندوه است. با وجود این فقط یک ضعف زودگذر بود. عظمت هدفی که تصمیم گرفته بود این ثروت غیرمترقبه را به آن اختصاص دهد ناگهان به خاطر دکتر

رسید و به او آرامش داد. منتظر شد تا سخنرانی دکتر استیونسون از گلاسکو درباره «تربیت جوانان ابله» به پایان برسد، سپس اجازه خواست تا مشورت کند. لرد گلاندور بلادرنگ موافقت کرد و به دکتر او ویدیوس نیز اجازه داد. اگر تمام اعضای کنگره نیز با آن مخالف بودند، اگر تمام دانشمندان اروپا نیز با هم در برابر این لطف اعتراض می‌کردند، باز هم این اجازه را می‌داد! این سخنان چیزهایی بودند که لحن مخصوص صدای رئیس با فصاحت تمام بیان می‌کرد.

دکتر سارازن گفت: «آقایان، من قصد داشتم قبل از اینکه راجع به این ثروت منحصر بفرد و نتایج خوبی که این اتفاق می‌تواند برای علم داشته باشد برای شما صحبت کنم، چند روز دیگر نیز صبر کنم. ولی، حالا که موضوع آشکار شده است، شاید ظاهرسازی باشد اگر زود آنرا در مکان واقعی خود قرار ندهیم... آری، آقایان، درست است که مبلغ قابل توجهی، مبلغ صدها میلیون که در حال حاضر نزد بانک انگلستان سپرده شده، نصیب من شده است. آیا نیازی هست که به شما بگویم در این شرایط من خود را بعنوان تیولدار علم می‌دانم؟... (احساسات عمیق) این سرمایه متعلق به من نیست، متعلق به بشریت است، متعلق به پیشرفت است!... (حرکات مختلف، نخستین، دست زدن همه، همه اعضای کنگره که با این گفته‌ها به شورو هیجان آمده بودند از سر جای خود بلند شدند). آقایان، برای من دست نزنید. من هیچ دانشمند و مرد علم - که حقیقتاً شایسته این نام باشد - را نمی‌شناسم که اگر بجای من بود کاری که من می‌خواستم انجام دهم، او انجام نمی‌داد. کسی چه می‌داند، شاید بعضی فکر کنند که در این سخنان بیشتر خودپسندی به چشم می‌خورد تا ایثار و فداکاری، مانند بسیاری از کارهای انسانها... (نه! نه!). بعلاوه، هیچ مهم نیست! فقط باید نتایج کار را دید. بنابراین من قاطعانه و بدون هیچ قید و شرط اعلام می‌کنم: نیم میلیارد

ثروتی که بخت و اقبال در دستهای من قرار داده است متعلق به علم است نه به من! آیا شما حاضرید پارلمانی باشید که این بودجه را تقسیم می‌کند؟... من در وجود خود اعتماد کاملی برای بعهده گرفتن ریاست مطلق آن نمی‌بینم. شما را حاکم می‌کنم و شما خود تصمیم بگیرید که مصارف خوبی برای این گنج پیدا کنید!...» (هوارا. هیجان شدید، شور همگانی).

تمام کنگره بلند شده است. چند نفر برای تجلیل و آفرین گفتن روی میز رفته‌اند. پرفسور ترنبول، از گلاسکو، نزدیک بود سخته کند. دکتر چیگونیا، از ناپل، بسختی نفس می‌کشد. فقط لرد گلاندور است که آرامشی که در خور شأن اوست را حفظ کرده است. کاملاً متقاعد شده بود که دکتر سارازن شوخی می‌کند. و بهیچوجه قصد ندارد برنامه‌ای به این گزافی و وسیع را به اجرا بگذارد.

وقتی تا اندازه‌ای سکوت برقرار شد، سخنران ادامه داد: «با وجود این، اگر اجازه داشته باشیم، اگر اجازه دهید طرح که مطالعه و اجرای آن راحت و قابل قبول است را پیشنهاد کنم، طرح زیر را ارائه می‌کنم».

در اینجا، کنگره که خونسردی خود را بازیافته بود با توجهی دقیق به سخنان دکتر گوش می‌دهد. «آقایان، در میان علت‌های بیماری، بدبختی و مرگ که ما را احاطه کرده‌اند، یک علت وجود دارد که من فکر می‌کنم منطقی باشد اگر اهمیت زیادی به آن بدهیم: و آن علت، شرایط بهداشتی اسف‌انگیزی است که اکثر مردم دچار آن هستند. مردم در شهرها متمرکز شده‌اند، در خانه‌هایی که اغلب اوقات از هوا و نور محرومند زندگی می‌کنند، هوا و نور که اولین عامل حیاتی زندگی بشمار می‌روند. گاهی اوقات این اجتماع و تراکم انسان‌ها تبدیل به کانون‌های واقعی آلودگی می‌شوند. کسانی که مرگ سراغ آنها نمی‌رود، حداقل

سلامتی آنها مبتلا به این آلودگی‌هاست؛ نیروی مولد آنان کاهش می‌یابد و اینگونه، جامعه مقادیر زیادی کار و تلاش که می‌توانند برای استفاده‌های گرانبها بکار روند را از دست می‌دهد. آقایان، چرا ما قویترین وسایل را در این راه بکار نبریم؟ چرا ما تمام نیروهای مخیله خود را برای طرحریزی یک شهر نمونه براساس فرضیات و پایه‌های قوی علمی مجتمع نکنیم؟... (آری! آری! درست است!) بعد از آن چرا ثروتی که در اختیار داریم را برای ساختن این شهر و نشان دادن آن به همه دنیا بعنوان آموزشی عملی صرف نکنیم...» (آری! آری! دست زدنهای رعدآسا).

اعضای کنگره، که دچار هیجانی شدید و واگیردار شده بودند، دستهای یکدیگر را فشردند، بطرف دکتر سارازن رفتند، او را بلند کردند و پیروزمندانه اطراف سالن گرداندند.

وقتی دکتر توانست سر جای خود برگردد ادامه داد: «آقایان، این شهر که هر کدام از ما با چشم خیال آنرا می‌بینیم و تا چند ماه آینده می‌تواند از واقعیات باشد، این شهر سلامت و رفاه، ما همه را برای دیدن آن دعوت می‌کنیم، به تمام زبانها طرح و نقشه آنرا ترجمه و پخش می‌کنیم؛ تمام خانواده‌های درستکار که فقر و بیکاری باعث شده از نواحی بی‌چیز مهاجرت کنند را جمع می‌کنیم. این خانواده‌ها نیز- از اینکه به آنها فکر می‌کنم مسلماً تعجب نمی‌کنید- که غلبه بیگانگان آنها را بیرحمانه تبعید کرده است، نزد ما کار و فعالیت خودشان و بکار انداختن هوش و ذهنشان را باز می‌یابند و برای ما ثروتهای اخلاقی و معنوی که هزار بار از معدن طلا و الماس گرانبها ترند را به ارمغان می‌آورند. در آن شهر دانشکده‌های وسیعی خواهیم داشت که جوانان بزرگوار ما توانایی توسعه و تعادل همه قوای معنوی، جسمی و روحی را دارند؛ برای آینده

نسلهائی قوی فراهم می کنند!»

باید از توصیف هیجان شدید که این سخنان بوجود آورد صرفنظر کنیم. دست زدن آنها، «هورا! هورا!» پشت سر هم در مدت بیش از ربع ساعت ادامه یافت. دکتر سارازن هنوز سر جای خود قرار نگرفته بود که لرد گلاندور بطرف

او خم شد، چشمک زد و در گوش او آهسته گفت:

«تجارت خوبی است!... به درآمدهای این هدیه فکر می کنی، هان؟... کار مطمئنی هست، بشرطی که افراد برجسته‌ای در آن دخالت داشته باشند و حمایت کنند!... تمام افراد مریض و ناخوش حال آرزو دارند در آنجا زندگی کنند!... حال من امیدارم که شما من امیدوارم که شما یک قطعه زمین خوب برای من نگاه خواهید داشت، اینطور نیست؟»

دکتر بیچاره که از این سرسختی برای دادن انگیزه‌ای مال پرستانه به کارهایش رنجیده شده بود می‌خواست این دفعه پاسخ اربابش را بدهد که صدای نایب رئیس را شنید که با تحسین و هلهله برای دکتر که این پیشنهاد بشردوستانه را کرده بود تقاضای تشکر و سپاسگزاری داشت.

وی گفت: «این یک افتخار ابدی برای کنگره برایتون است که ایده‌ای به این بزرگ منشی در آن بوجود می‌آید، هیچکس نمی‌تواند آن را طرحریزی کند مگر باهوش‌ترین ذهنی که همراه با قلبی سلیم و سخاوتی بیمانند است... در هر حال، فعلاً که این پیشنهاد مطرح شده است، باعث تعجب خواهد بود اگر آنرا به اجرا نرسانیم! چه میلیاردها پول که صرف جنگهای پیپوده نمی‌شود، چه سرمایه‌هایی که در راه تجارت‌های مضحک از بین نمی‌روند، درحالی‌که می‌توانستند به این آزمایش اختصاص یابند!»

سخنران وقتی سخنان خود را تمام کرد درخواست کرد برای احترام به

مؤسس آن نام شهر جدید را «سارازینا» بگذارند.

وقتی برگشت تا دکتر سارازن را برای رأی گیری پیدا کند، پیشنهاد او مورد تحسین و هلهله قرار گرفته بود.

«نه، اسم من هیچ ربطی با این کار ندارد. از این کار هم بهره‌یزیم که این القاب را به شهر آینده بدهیم، چون به بهانه اینکه ریشه یونانی یا لاتین دارند به شخص یا شیء دارنده آن حالتی فضل‌فروشانه می‌دهند. نام آن «شهر رفاه» خواهد بود، ولی من درخواست می‌کنم که اسم کشورم را به آن بدهیم و آنرا «فرانسه شهر» بنامیم!»

کسی نمی‌توانست این خشنودی را از دکتر که سزاوار آن بود دریغ نماید. از همین اکنون «فرانسه شهر» به زبان تأسیس شده بود؛ و نزدیک بود با کمک صورت جلسه، که قرار بود به مجلس خاتمه دهد، بر روی کاغذ نیز طرح‌ریزی شود.

بلادرنگ در مورد مواد کلی طرح به بحث پرداختند.

ولی بهتر است این کار عملی را، که معمولاً در چنین مجمع‌هایی مورد اختلاف است، بعهده کنگره بگذاریم و قدم به قدم ثروت مربوط به خبری که توسط دیلی تلگراف منتشر شده بود را تعقیب کنیم.

از همان شب بیست و نهم اکتبر، این مقاله کوچک، که توسط روزنامه‌های انگلیس دقیقاً به تعداد زیاد چاپ شده بود، در تمام نواحی بریتانیا شروع به درخشیدن کرد. بخصوص در مجله گازت دو هال در بالای صفحه دوم آن چاپ شده بود، در یکی از این ورقهای ناچیزی که کشتی ماری کوئین روز اول نوامبر به رتردام آورد.

خیلی زود سردبیر و مدیر بی‌نظیر مجله «اکوهلند» آن مقاله را با دقت

زیاد برید و به زبانهای کوپ و پونز ترجمه کرد، این خبر در روز دوم نوامبر توسط کشتی بخار به روزنامه برمن رسید. در آنجا بدون اینکه متن آن تغییر کند، لباسی جدید به او پوشانده شد و چیزی نگذشت که در آلمان به چاپ رسید.

باید در اینجا تصدیق کرد که چرا روزنامه‌نگار آلمانی، پس از اینکه در بالای ترجمه نوشته بود «یک میراث بزرگ» نترسید از اینکه به حيله‌ای ضعیف متوسل شود و از سادگی و زودباوری خوانندگانش سوءاستفاده کند و در پرانتز اضافه نماید: «گزارش ویژه از برایتون؟»

در هر حال، بعد از اینکه با اضافات و پیوستها، قضیه رنگ آلمانی بخود گرفت به دست «مجله شمال» رسید که آنرا در ستون دوم صفحه خود جای داد، ضمن اینکه عنوان آنرا حذف کرده بود، کاری که برای شخص به این جدی و مهمی در حکم حقه‌بازی بود.

بالاخره پس از تغییر شکل‌های پی‌درپی، در شب سوم نوامبر به دست‌های ضخیم یک مستخدم ساکسون رسید، در دفتر، اتاق پذیرایی و اتاق ناهارخوری آقای پرفسور شولتز از دانشگاه «ایه نا» هر چند این شخصیت در ردیف اشخاص بلندمرتبه قرار داشت ولی در نگاه اول هیچ چیز خارق‌العاده‌ای را نشان نمی‌داد. مردی بود چهل و پنج یا شش ساله با قدی بسیار بلند؛ شانه‌های او بیانگر این بود که او بنیه‌ای قوی دارد؛ پیشانی‌اش بی‌مو بود و موهای کمی که در پشت سر و اطراف آن داشت الیاف سفید را بخاطر می‌آورد. چشمانش آبی بود، از آن رنگ آبی مبهمی که هیچگاه نمی‌شود بکمک آن فکر را خواند. چشمانش درخشانده و پر نور است ولی همینکه به شما نگاه می‌کنند خود را در زحمت و ناراحتی احساس می‌کنید. دهان پرفسور شولتز بزرگ بود و با این دو ردیف دندان عالی که هیچوقت شکار خود را رها نمی‌کنند زینت شده بود، لب‌های

کوچک‌گنی داشت که تنها کار اصلی‌شان باید شمردن الفاظی باشد که از آنها خارج نمی‌شوند. تمام اینها رویهم مجموعه‌ای می‌ساختند که برای سایرین ناراحت کننده و اضطراب آور بود ولی خود پرفسور از آن راضی بود.

وقتی مهدای مستخدمش شنیده شد، نگاهش را به بالای بخاری انداخت و به ساعت زیبای باربدی که بطور عجیبی در میان اسباب و لوازم معمولی اطراف آن خود را بیگانه حس می‌کرد، نگاه کرد و با صدایی که بیشتر خشن بود تا زننده، گفت:

«شش و پنجاه و پنج دقیقه! نامه‌های من باید رأس ساعت شش و سی دقیقه رسیده باشند، امروز بیست و پنج دقیقه تأخیر دارید. فقط یکدفعه دیگر در ساعت شش و سی دقیقه روی میز من نباشند، خدمت شما تا ساعت هشت به تأخیر می‌اندد»:

مستخدم قبل از اینکه آنجا را ترک کند پرسید: «آقا الان شام می‌خورند؟»

«خالا ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه است و من ساعت هفت غذا می‌خورم! از سه هفته پیش که به اینجا آمدم این موضوع را می‌دانم! همچنین یادت باشد که گارهای من یکساعت هم تغییر پیدا نمی‌کنند و هیچوقت دستور را دوباره تکرار نمی‌کنم».

پرفسور روزنامه را کنار میز گذاشت و شروع کرد به نوشتن مقاله‌ای که پس فردای آنروز می‌بایست در سالنامه لیزبولووی چاپ شود. بدون هیچ بی‌ملاحظه‌گی معلوم بود که عنوان این مقاله چنین بود:

«چرا همه فرانسویها با درجات متفاوت دچار انحطاط مورفی هستند؟»

همینطور که پرفسور به کارش ادامه می‌داد، شام او، متشکل از بشقاب

بزرگی از سوسیسی و کلم همراه با لیوان بزرگی از آبجو، با احتیاط بر روی میز دایره شکلی واقع در گوشه بخاری گذاشته شد. پرفسور قلم را بر زمین گذاشت تا این غذا را بردارد، و با لطف زیادی که از مردی چنین جدی انتظار نمی‌رفت آنرا مزه‌مزه کرد. بعد زنگ زد تا برایش قهوه بیاورند، پیپ بزرگ از جنس چینی را روشن کرد و بکار خود ادامه دارد.

وقتی پرفسور آخرین برگ را امضا کرد ساعت نزدیک نیمه‌شب بود، و زود به اتاق خواب رفت تا استراحت کند. فقط در رختخواب بود که او کارهای روزنامه را بکنار گذاشت و قبل از اینکه بخواب رود آنها را مطالعه کرد. در لحظه‌ای که بنظر می‌رسید چشماش را خواب گرفته است، توجه پرفسور به یک نام بیگانه یعنی «لانتزول» در خبر مربوط به میراث هنگفت جلب شد. ولی هرچند سعی کرد بخاطر آورد این نام چه خاطره‌ای را برای او زنده می‌کند، موفق نشد. پس از چند دقیقه که صرف این جستجوی بیپایان شده بود، روزنامه را انداخت، شمع را خاموش کرد و صدای حُرئاس خود را طنین‌انداز کرد.

با وجود این، با یک پدیده‌ای فیزیولوژیکی که خودش مطالعه کرده و با شرح و تفسیرهای زیادی توضیح داده بود، این اسم لانتزول حتی در خواب هم پرفسور شولتز را دنبال کرد. بطوریکه وقتی صبح بیدار شد، بعد از اینکه بی‌اختیار آنرا تکرار می‌کند شگفت‌زده شد.

ناگهان، در لحظه‌ای که می‌خواست به ساعتش نگاه کند که وقت را ببیند، جرقه‌ای در ذهن او روشن شد. زود روزنامه که در پایین تخت افتاده بود را برداشت، چند بار پشت سر هم آنرا خواند و دستش را به پیشانی می‌مالید مثل اینکه می‌خواهد روی فکر متمرکز شود و جمله‌ای که شب گذشته برده بود از آن چشم ببوشت و با دقت مطالعه کرد. معلوم بود که ذهن او روشن شده بود!

چون بدون اینکه لباس خانگی‌اش را بپوشد، بطرف بخاری دوید و تصویری کوچک که در کنار آینه آویزان بود را برداشت، و با آستین خود گرد و خاک پشت عکس را پاک کرد.

پرفسور اشتباه نکره بود، پشت آن عکس، این اسم با مرکب زرد رنگ که تقریباً نیم قرن زمان آنرا پاک کرده بود، روی آن نوشته شده بود: «ترز شولتز از خانواده لانزول»

همان شب، پرفسور با قطار مستقیماً بطرف لندن حرکت کرد.

شریک سهم

ساعت هفت صبح روز ششم نوامبر، آقای شولتز وارد ایستگاه چرینگ کراس شد. ظهر به شمارهٔ نودوسه، ساوت همپتون رفت، در یک سالن بزرگی که با مانعی چوبی به دو قسمت تقسیم شده بود. یک طرف آقایان و کیل و طرف دیگر مردم. و شش صندلی، یک میز سیاه همراه با جزوه‌های سبزرنگ بیشمار و یک دفترچهٔ آدرس. دو نفر جوان سر میز نشسته بودند و در کمال آرامش مشغول خوردن نان و پنیر مرسوم بودند.

پروفسور با همان لحنی که دستور شام می‌داد، گفت: «آقایان بیلوز، گرین و شارپ؟»

- آقای شارپ در دفترشان هستند. - اسم شما چیست؟ برای چه قضیه‌ای آمده‌اید؟

- پرفسور شولتز، از «ایه نا»، قضیهٔ لائزول.

وکیل جوان این اطلاعات را در گوشی یک لولهٔ انتقال دهندهٔ صدا زمزمه کرد و در جواب ابلاغی شنید که اعتنایی نداشت بقیه آن را نیز بشنوند. ترجمهٔ آن تقریباً چنین بود: «به جهنم این قضیهٔ لائزول! باز هم یک دیوانهٔ دیگر که به خیال دارای عنوان است!»

پاسخ وکیل جوان:

«این مردی است که ظاهری «قابل احترام» دارد. بنظر خوش اخلاق نمی‌رسد، ولی مثل نفر اول نیست».

باز هم یک ابلاغ مرموز دیگر:

«اهل آلمان است؟...»

- اینطور می‌گوید.

صدایی از گوشی شنیده شد به این معنی:

«بگو بیاید بالا»

وکیل راهرو داخلی را نشان داد و با صدایی بلند گفت:

«طبقه دوم، در روبرو».

پرفسور بداخل راهرو رفت؛ به طبقه دوم رسید و خود را مقابل یک در، که لایه‌ای از پارچه روی آن بوده دید. روی در نام مستر شارب با حروف سیاه بر روی صفحه‌ای مسی نوشته شده بود.

این شخص پشت یک میز از چوب درخت ماهون نشسته بود، در یک دفتر معمولی با فرش نمادی، صندلی چرمی و کارتن‌های بزرگ باز شده. بزحمت از سرچایش بلند شد و با یک ادب و نزاکتی که بین پشت میزنشین‌ها مرسوم است شروع کرد برای مدت پنج دقیقه به ورق زدن پرونده‌ها، صرفاً بخاطر اینکه نشان دهد آدم پرکاری است. بالاخره به پرفسور شولتز که نزدیک او ایستاده بود رو کرد و گفت:

«آقا، ممکن است خیلی سریع بفرمایید برای چه کاری آمدید؟ وقت

من بی‌نهایت محدود است؛ و من فقط چند دقیقه وقت دارم که با شما صحبت کنم».

پرفسور گویی می‌خواهد لبخند بزند نشان داد که از طرز این نوع پذیرایی اصلاً ناراحت نیست.

گفت: «وقتی متوجه شدید برای چه کاری اینجا آمدم، حتماً چند دقیقه اضافی به من می‌دهید».

- پس بفرمایید.

- درباره موضوع ارث ژان ژاک لانژول اهل بارلودوک است؛ و من نوه خواهر بزرگ او، ترز لانژول که در سال ۱۷۹۲ با پدر بزرگ من مارتین شولتز، جراح ارتش برونسویک و متوفی به سال ۱۸۱۴، ازدواج کرد می‌باشم. من سه نامه از پدر بزرگم که به خواهرش نوشته و داستانهای زیادی از رفت و آمد او به خانه‌ها، بعد از جنگ «ایه نا» در اختیار دارم، بدون در نظر گرفتن مدارک کاملاً قانونی که نسبت مرا مشخص می‌کنند.

ذکر توضیحاتی که پرفسور شولتز به مستتر شارپ داد در اینجا بی‌فایده است. برخلاف عادتش، این بار با طول و تفسیر زیاد سخن گفت. در حقیقت در صحبت کردن هیچ وقت کم نمی‌آورد. در واقع او می‌خواست به مستتر شارپ انگلیسی ثابت کند که نژاد ژرمن بر بقیه نژادها برتری دارد. اگر موضوع ادعای این وراثت را تعقیب می‌کرد، عمدتاً بخاطر این بود که آن ارث را از دستهای فرانسوی، که به نظر او در راه اجتماعات آنها مصرف می‌کنند، خارج سازد... چیزی که او در وجود رقیبش می‌دید و از آن نفرت داشت ملیت او بود... در مقابل یک آلمانی حتماً زیاد اصرار نمی‌کرد؛ ولی فکر اینکه یک به اصطلاح دانشمند فرانسوی بتواند این مبلغ هنگفت را در خدمت ایده‌های فرانسوی بکار بگیرد، او را عصبانی می‌کرد و مجبور می‌شد بعد از ابراز ارزش حقوق خود را حفظ کند.

در نگاه اول، بین این موضوع سیاسی و آن ثروت زیاد، ارتباط بین افکار بخوبی مشخص نبود. اما مستر شارپ باندازه کافی تجربه داشت تا متوجه شود چه رابطه‌ای بین تمایلات ملی‌گرایانه نژاد ژرمن بطور کلی و تمایلات بخصوص شخص شولتز نسبت به میراث بیگم وجود دارد. در حقیقت امر، این تمایلات از یک ریشه بودند.

از همه اینها گذشته، هیچ شکی در این رابطه وجود نداشت. هر چند که برای یک استاد دانشگاه «ایه نا» داشتن خویشاوندی با مردی از نژاد پست می‌توانست تحقیرکننده باشد، پرواضح بود که یکی از نیاکان فرانسوی در مسئولیت بوجود آوردن این محصول بشری بی‌نظیر سهیم بوده است. چیزی که هست، این خویشاوندی درجه دوم نسبت به خویشاوندی دکتر سارازن، در رابطه با میراث مذکور نیز حقوق درجه دوم برای او در نظر می‌گرفت. در هر صورت، وکیل امکان حمایت از آنها را با ظاهری قانونی ملاحظه کرد و در این راه حل یک راه حل دیگر بنفع بیلوز، گرین و شارپ نیز پیدا کرد: اینکه قضیه لائزول را به موضوعی بسیار عالی تبدیل کند، یک نمایش جدیدی از «جان‌دایس علیه جان‌دایس» در کتاب دیکنز. مقادیر زیادی کاغذهای تمبر شده، گواهی و اسناد مختلف در مقابل چشمان مرد قانون قرار داشت.

یا چیزیکه ارجحیت داشت این بود که در فکر یک مصالحه‌ای بین دو مشتری خود توسط خودش، شارپ، به نفع آنها انجام دهد که برای خودش نیز تقریباً به اندازه سود و بهره، افتخار هم در برداشت.

با وجود این، عناوین دکتر سارازن را به آقای شولتز شناساند، مدارک محکم و مورد حمایت قانون را باو نشان داد و گوشزد کرد که، اگر قرار باشد بیلوز، گرین و شارپ تعهد کنند سهمی پر سود را برای آن اسناد حقوق در نظر

گیرند، که خویشاوندی او را با دکتر مشخص سازد، آنها نیز توقع دارند معنی جالب عدالت، که همه آلمانها دارند، اجازه دهد که بیلوز، گرین و شارپ در این جریان نیز حقوق مختلف خود را مطالبه کنند.

این آلمانی آنقدر با استعداد بود که منطق استدلالی این تاجر را درک کند. در این مورد خاطر و کیل را مطمئن ساخت، هرچند دقیقاً چیزی را مشخص نکرد. مستر شارپ مؤدبانه از او اجازه خواست تا درخواستش را سر فرصت مورد بررسی قرار دهد و او را با احترامات زیاد راهنمایی کرد. در این ساعت دیگر صحبت از دقیقه‌های بسیار محدود، که خودش آنها را خسیس می‌خواند، نبود!

آقای شولتز از آنجا بیرون آمد و متقاعد شده بود که دارای عناوین کافی برای نشان دادن ارزش خود در مقابل میراث بیگم نیست ولی در هر صورت یقین داشت که مبارزه بین نژاد ساکسون و نژاد لاتین، گذشته از اینکه شایان تقدیر و تحسین بود، اگر بطور صحیح انجام می‌شد، فقط به چرخاندن کفه ترازو به نفع نفر اول کمک می‌کرد.

مهم این بود که عقیده دکتر سارازن را مورد سنجش قرار دهد. یک تلگراف فوری که زود به برایتون مخابره شد حدود ساعت پنج، دانشمند فرانسوی را به دفتر وکیل آورد.

دکتر سارازن با خونسردی که مستر شارپ از آن متعجب شد خبر این حادثه را دریافت کرد. همینکه مستر شارپ صحبت‌های اولیه را گفت، دکتر کاملاً صادقانه اعلام کرد که در واقع بیاد دارد در خانواده‌اش صحبت از عمه بزرگی، که با زنی ثروتمند و محترم مهاجرت کرد و در آلمان ازدواج کرد، می‌شده است. ولی نه اسم این عمه بزرگ را می‌دانست و نه درجه دقیق خویشاوندی او را.

مستر شارپ به یادداشت‌های خود که با دقت در کارتهایی طبقه‌بندی شده بودند. و با مهربانی آنها را به دکتر نشان داد، رجوع کرد.

در آنجا - مستر شارپ آنها را پنهان ساخت - موضوع مورد منازعه وجود داشت و منازعه‌هایی از این نوع براحتی می‌توانند مدتها طول بکشند. درحقیقت، کسی مجبور نبود که این داستان خانوادگی را به اطلاع طرف رقیب برساند، داستان که دکتر از روی سادگی خود با وکیلش در میان گذاشته بود... ولی نامه‌هایی وجود داشت که ژان ژاک لانژول به خواهرش، که آقای شولتز درباره‌ او صحبت می‌کرد، نوشته است و دلایلی احتمالی بنفع شولتز محسوب می‌شدند. دلایلی که درحقیقت ضعیف بودند و از هر جنبه قانونی بی‌بهره، ولی در هر حال دلایل بودند... بدون شک مدارک دیگری می‌توانست از آرشیو پرگرد و خاک شهرداریها کشف شود. شاید هم طرف رقیب بخاطر نداشتن مدارک معتبر، ترسی نداشت که مدارکی جعلی فراهم کند. باید همه چیز را پیش‌بینی کرد! کسی چه می‌داند، شاید تحقیقات تازه حتی معلوم کنند که حتی با ترز لانژول که یکدفعه سبز شده و نمایندگان فعلی او هست و مدارک محکمتری از مدارک دکتر وجود دارند!... در هر صورت، پیچ‌وتاب‌های زیادی، تحقیقات طولانی وجود دارند و راه حل ناپیدا!... احتمال اینکه هر دو موفق شوند زیاد بود، برای پیشبرد هزینه‌های پرونده و استفاده تمام از راههای قضایی و قانونی، براحتی از هر طرف سهمی مطالبه می‌شد. یک پرونده معروف از همین نوع در مدت هشتاد و سه سال متوالی در دادگاه دادگستری بود و تنها بخاطر نبود پول به پایان و سرانجام خود نرسیده بود: همه سرمایه صرف این جریان می‌شود!... جستجو، کمیسیون، حمل‌ونقل و پرونده‌ها یک زمان طولانی را بخود اختصاص می‌دهند!... بعد از ده سال هنوز مسأله حل نشده است، و نیم‌میلیارد پول باز هم در

بانک می‌ماند...

دکتر سارازن به این زیاده‌گویی و پرحرفی گوش می‌داد و نمی‌دانست کی تمام می‌شود. می‌دانست اینها کلام انجیل نیستند و در خود نوعی دلسردی احساس می‌کرد. همانطور که مسافر یک کشتی بنظرش می‌رسد بندر از او دور می‌شود و بعد نامشخص و سرانجام از نظر ناپدید می‌شود، بخود می‌گفت که بعید نیست این ثروت به این نزدیکی و تمام شده بالاخره بصورت بخار در آید و محو و ناپدید شود!

بالاخره به وکیل گفت: «چه کار باید بکنیم؟»

چه کار باید کرد؟... آهان!... معین کردن این کار مشکل است. حتی از انجام دادن آنهم مشکل‌تر است. ولی درنهایت همه چیز درست می‌شود. او، شارپ، در این باره مطمئن بود. عدالت انگلیسی یک عدالت بسیار عالی بود، - شاید کمی کند باشد، این را قبول داشت - آری، حتماً کمی کند است،

... آها!... ولی به همان اندازه مطمئن است!... یقیناً دکتر سارازن بعد از چند سال به این میراث می‌رسید، اگر... آهان!... عنوان و القاب کافی بودند!...

دکتر از دفتر ساوت همپتون خارج شد و بشدت در اعتماد خود دچار تزلزل شده بود و متقاعد شده بود که یا باید به یکرشته دادرسی‌های بی‌پایان دست بزند و یا از رویای خود صرف‌نظر کند. در این موقع وقتی به طرح بشردوستانه خود فکر می‌کرد، نمی‌توانست نسبت به آن احساس تأسف نکند.

در هر صورت، مستر شارپ پرفسور شولتز را که نشانی خود را داده بود احضار کرد. باو گفت که دکتر سارازن هیچگاه نام ترز لانژول را ننشیده است و اکیداً وجود شاخه آلمانی خانواده‌اش را انکار می‌کند و هیچگونه مصالحه‌ای را نمی‌پذیرد. پس برای پرفسور، چنانچه گمان می‌کرد که او نیز حق دارد، راهی

بجز «اقامه دعوا» نمی ماند. مستر شارپ، که در این قضیه کاملاً بیغرض بود و فقط یک کنجکاوی ذوقی داشت، بهیچوجه قصد نداشت که او را از این کار منصرف سازد. چون قضیه دعوی بنظر می رسید آنها را در خود فرو می برد، یک وکیل چه چیزی می توانست تقاضا کند، اگر اقامه دعوا نکند. شخص مستر شارپ هراس نداشت، بیغرضی خود را تا آنجا پیش می برد که یکی از همکاران خودش را برای بعهده گرفتن کار او معرفی کند... و بدیهی بود که انتخاب این همکار مهم بود! شغل قانونی بصورت جاده ای بزرگ درآمده بود!... مفسده جوها و دزدان در آن زیاد شده بودند!... این موضوع را قبول داشت و از آن سرخ شده بود!...

پرفسور پرسید: «اگر دکتر فرانسوی بخواهد به قضیه خاتمه دهد، چقدر باید بپردازد؟» چون مرد عاقلی بود، صحبتها نمی توانست او را گیج کند! و چون مرد عمل بود، بدون اینکه لحظه ای وقت را تلف کند مستقیماً به اصل موضوع می پرداخت! مستر شولتز از این طرز برخورد کمی متحیر شد. به آقای شولتز یادآوری کرد که کارها به این سرعت پیشرفت نمی کنند؛ و اینکه وقتی در اول راه هستند نمی توانند پایان آن را پیش بینی کنند؛ و برای اینکه آقای سارازن را وارد جریان کنند، باید قدری کارها را طول بدهند تا متوجه نشود که او، شولتز، حاضر به مصالحه است.

سرانجام گفت: «آقا، لطفاً بگذارید من کارم را انجام دهم و همه را بعهده من بگذارید، خودم جوابگو هستم».

شولتز جواب داد: «من هم همینطور می خواهم، ولی دوست دارم بدانم به چه چیز قانع باشم».

ولی این بار نتوانست از مستر شارپ رقم مورد بحث را جویا شود و مجبور

بود تعیین مقدار آنرا بعهده او بگذارد.

وقتی که مستر شارپ از همان روز بعد دکتر سارازن را خواسته بود، دکتر با آرامش تمام از او پرسید چه خبر جدید و مهمی دارد، وکیل که از همین آرامش دچار نگرانی شده بود باو اطلاع داد که یک بررسی دقیق او را قانع کرده که بهترین کار این است که بیماری را از ریشه بسوزاند و با این مدعی جدید باید مصالحه کرد. دکتر سارازن تصدیق کرد که این عقیده و رأی کاملاً بیغرضانه و منصفانه است و کمتر و کیلی اگر بجای مستر شارپ بود این عقیده را ابراز می کرد! ولی او برای ترتیب دادن سریع این کار که با نگاههای تقریباً پدرا نه به آن می نگرست از خود مایه می گذاشت.

دکتر سارازن به این نصیحت ها گوش می کرد و نسبتاً آنها را عاقلانه می دید. او از چند روز پیش بقدری به ایده اجرا کردن رؤیای علمی خود عادت کرده بود که حاضر بودن همه چیز را برای این طرح کنار بگذارد. ده سال انتظار یا حتی یکسال پیش از اجرای آن برای او در حکم یک اغفال بیرحمانه بود. از این گذشته با مسائل قانونی و مالی آشنایی کمی داشت و بدون فریب خوردن از سخنان زیبایی شارپ حاضر بود از مقداری حقوق خود دست بردارد تا باقیمانده آن را با اجازه دهد از مرحله تئوری به مرحله عمل برسد. پس در این مورد اختیار را به مستر شارپ داد و از آنجا خارج شد.

وکیل چیزی را که خواسته بود بدست آورد. کاملاً درست بود که اگر کس دیگری بجای او بود، تسلیم این هوس می شد که این پرونده های مورد دعوی را طولانی کند تا بخاطر کارش یک بهره مادام العمر کسب کند. اما مستر شارپ از آن افرادی نبود که معاملات بلندمدت انجام می دهند. او در دستهای خود راه ساده ای را می دید که با یک اقدام می توانست محصول فراوانی را برداشت کند و

مصمم بود که به آن برسد. روز بعد، به دکتر نوشت و تا اندازه مشخص کرد که آقای شولتز شاید با هیچ پیشنهاد مصالحه مخالفت نکند. در ملاقاتهای جدیدی که شخصاً با دکتر سارازن یا آقای شولتز انجام می‌داد، بطور متناوب به هر دوی آنها می‌گفت که طرف مقابل مسلماً قصد موافقت ندارد، و گذشته از اینها، موضوع یک داوطلب دیگر که با بوی آن ثروت تطمیع شده بود، در میان است...

این بازی یکپخته طول کشید. صبحها همه چیز بخوبی پیش می‌رفت ولی شبها ناگهان یک اعتراض غیرمنتظره پیدا می‌شد که همه چیز را مختل می‌کرد. برای دکتر فقط دام، تردید و تزلزل و نامشخص بودن موضوع وجود داشت. مستر شارپ نمی‌توانست تصمیم بگیرد که قلاب ماهیگیری را از آب بکشد، چون می‌ترسید که در آخرین لحظه ماهی تفرقا کند و باعث شود نخ پاره شود. ولی این اندازه احتیاط و دوراندیشی، در اینمورد، زیادی بود. دکتر سارازن، که قبل از هر کاری می‌خواست در دسرهای دادرسی را از خود دور کند، از همان روز اول همانطور که گفته بود، برای مصالحه آماده بود. وقتی سرانجام مستر شارپ فکر کرد که لحظه روانشناسانه، بقول معروف، فرا رسیده بود، یا به زبان پایین‌تر، مشتری او «خوب پخته شده»، یکدفعه شیوه‌های خود را آشکار کرد و یک مصالحه فوری را پیشنهاد نمود.

یک مرد خیرخواه، بانکدار استیل بینگ، خود را معرفی کرد و پیشنهاد میانجی‌گری بین دو طرف را مطرح کرد که به هر کدام از آنها دوست و پنجاه میلیون بدهد و بعنوان حق کمیسیون فقط مبلغ مازاد بر نیم‌میلیارد، یعنی بیست و هفت میلیون را بردارد.

وقتی مستر شارپ آمد که این پیشنهاد را مطرح کند، پیشنهادی که

رویه‌مرفته عالی بنظر می‌رسید، دکتر سارازن با کمال میل او را در آغوش گرفت. او کاملاً آماده بود که امضا کند، فقط امضا کردن را می‌خواست، بعلاوه مجسمه‌های طلا برای بانکدار استیل بینگ، برای وکیل، برای تمام بانک و برای تمام دادرسی‌های سفسطه‌آمیز بریتانیا در نظر می‌گرفت.

اسناد نوشته شده بودند، شواهد جمع شده بودند و ماشینهای تمبر و مهرکننده سامرست هاوس آماده انجام وظیفه بودند. آقای شولتز آمده بود. وقتی توسط مستر شارپ یاد شده کنار دیوار قرار گرفت، با ترس و لرز مطمئن شده بود که اگر با حریفی که از دکتر سارازن کمتر خوش اخلاق بود سرو کار داشت، باید جیبهای خود را خالی می‌کرد. بزودی کار تمام شد. در مقابل حواله‌های رسمی و موافقت آنها برای سهم مساوی - دو میراث‌خور هر کدام یک چک به ارزش صد میلیون لیره استرلینگ که در وجه حامل قابل پرداخت بود، دریافت کردند، همچنین به آنها قول داده شد که بلافاصله پس از انجام تشریفات قانونی تسویه حساب قطعی انجام خواهد گرفت.

برای بزرگترین افتخار برتری و رجحان آنگلو- ساکسون، این قضیه شگفت‌انگیز اینگونه به پایان رسید.

مطمئناً همان شب، در موقع شام خوردن در کویدن کلوپ همراه با دوستش استیل بینگ، مستر شارپ یک لیوان شامپانی به سلامتی دکتر سارازن نوشید و یکی دیگر هم به سلامتی پرفسور شولتز و وقتی بطری را تمام کرد، بخود جازه دارد این ندای بی‌ملاحظه را سر دهد:

«هورا!... قانون بریتانیا!... هنوز هم فقط ما هستیم!...» حقیقت این است که بانکدار استیل بینگ میزبانش را شخص مسکینی می‌دانست، که بخاطر بیست و هفت میلیون، یک پرونده پنجاه میلیونی، را کنار گذاشته بود، و

درحقیقت امر، پرفسور شولتز هم همین عقیده را داشت، و وقتی که احساس کرد مجبور است هر مصالحه‌ای را هرچه که باشد بپذیرد!

پرفسور سخنان رقیبش را شنیده بود که از تأسیس یک شهر فرانسوی با شرایط بهداشتی جسمی و روحی که قادر باشد همه نیروهای نسل آنرا توسعه دهد و جوانانی قوی و با شهامت پرورش دهد، صحبت می‌کرد. این نقشه بنظر او نامعقول بود، و بنظر او حتماً با شکست مواجه می‌شد، چون با قانون پیشرفت در تضاد بود که انهدام نسل لاتین را در برداشت و فرمانبرداری آن از نسل ساکسون و در نتیجه، ناپدیدشدن کامل آن از سطح زمین.

در هر حال، اگر برنامه دکتر آغاز اجرایی داشت و بطریق اولی اگر می‌توانستند موفقیت او اعتماد کنند، این عواقب می‌توانستند مدنظر قرار گیرند. پس بخاطر صلاح نظم و ترتیب همگانی و برای پیروی قانونی اجتناب‌ناپذیر، بعهده هر فرد ساکسونی است که اگر می‌تواند نقشه‌ای به این بلاهت را نابود کند. و در شرایطی که موجود بود، پرواضح و بدیهی بود که او، شولتز، دکتر شیمی در دانشگاه «ایه نا» که بخاطر کارهای زیادش در مورد تطبیق نژادهای مختلف بشر شناخته شده بود- کارهایی که در آنها ثابت کرده بود نژاد ژرمن باید بقیه نژادها را از بین ببرد- او از طرف نیروی بزرگ بوجود آورنده و خواب‌کننده دائمی طبیعت، تعیین شده بود تا این نژادهای پست که در مقابل او سرکشی می‌کردند را از بین ببرد. از روز ازل مقرر شده بود که ترز لائزول با مارتین شولتز ازدواج می‌کند، و یکروز، این دو ملیت در وجود شخص دکتر فرانسوی و پرفسور آلمانی خود را نشان می‌دهند، و این یکی دیگری را مغلوب خواهد کرد. فعلاً که نیمی از ثروت دکتر را در اختیار داشت. فقط وسیله آنرا کم داشت.

از همه اینها گذشته، این طرح برای هر شولتز فقط از نوع دوم بود ؛

این طرح فقط به طرحهای وسیعتری که داشت اضافه می‌شد، طرحهایی که او برای از بین بردن تمام مردمانی که از جوش خوردن با مردم ژرمن و پیوستن به سرزمین مادری خودداری می‌کردند، ترتیب می‌داد. در هر حال چون می‌خواست عمیقاً - اگر عمقی داشته بودند- از طرحهای دکتر سارازن مطلع شود، و او را دشمن بیرحم خود می‌دید، خود را وارد کنگر بین‌المللی بهداشت کرد و بطور دقیق جلسات آنرا تعقیب می‌کرد. در موقع خروج از این کنگره بود که بعضی از اعضا که دکتر سارازن هم میان آنها بود، یکروز شنیدند که شولتز اعلام می‌کند: باید علاوه بر فرانسه شهر، یک شهر نیرومند دیگری که اجازه ندهد این لانه مورچه نامعقول و غیرعادی دوام پیدا کند نیز ایجاد شود.

بعد اضافه کرد: «من امیدوارم که تجربه ما در مورد آن برای همه دنیا نمونه خواهد شد». دکتر سارازن مهربان، هرچند که عشق زیادی به بشریت داشت، براحتی متوجه این نکته شد که تمام افراد شبیه شولتز لیاقت نام انساندوست را نداشتند. دکتر این سخنان حریف خود را بادقت یادداشت کرد، چون مرد عاقلی بود فکر کرد/که هیچ تهدیدی را نباید از نظر دور داشت. مدت زمانی بعد، به مارسل نامه نوشت تا او را دعوت به همکاری و کمک کند، این واقعه را برای او تعریف کرد و تصویری از شولتز هم برایش کشید، تصویری که به ذهن جوان آلزاسی القا می‌کرد آقای شولتز حریف خشنی برای دکتر مهربان بود. و چون دکتر اضافه کرد که: «ما به مردانی قوی و نیرومند، به دانشمندانی فعال، احتیاج داریم، نه تنها برای ساختن بلکه برای دفاع کردن از ما»، مارسل نیز جواب داد:

«اگر من نمی‌توانم خیلی زود برای ساختن شهر به یاری شما بیایم، ولی مطمئن باشید در موقعیکه به من احتیاج داشته باشید، من در اختیار شما هستم.

من یکروز هم چشم از این آقای شولتز، که باین خوبی برایم توصیف کرده‌اید، برنخواهم داشت. این خصوصیت من که آزرانی هستم به من حق می‌دهد که به کارهای وی رسیدگی کنم. من چه از شما دور باشم چه نزدیک در هر حال خدمتگذار شمایم. اگر، بر فرض محال، شما در طول چند ماه یا حتی سال از من بی‌خبر ماندید، هیچ نگران نباشید. وقتی که هم از شما دور هستم، باز هم فقط یک فکر در سر دارم: اینکه برای شما کار کنم، و در نتیجه، به فرانسه خدمت کنم».

شهر فولاد

زمانها و مکانها دچار تغییر شده‌اند. مدت پنج سال است که میراث بیگم در دستهای این دو وارث قرار دارد و اکنون صحنه به ایالات متحده منتقل شده، در جنوب ارگون، در فاصله ده فرسنگی ساحل اقیانوس آرام. در آنجا، ناحیه‌ای که هنوز آباد نشده و حدود آن بین دو ایالت قدرتمند مجاور بخوبی مشخص نشده است قرار دارد و تقریباً مثل یک سویس آمریکایی جلوه می‌کند.

درست است، سویس، اگر فقط به صورت ظاهر توجه داشته باشیم، کوههای مستقیم سر به فلک کشیده، دره‌های عمیقی که رشته کوههای طولانی و بلند را از یکدیگر جدا می‌سازند و صورت باشکوه و وحشی منظره‌هایی که از بالا تا مسافتهای دور دیده می‌شوند.

اما این سویس کاذب مثل سویس اروپا نیست که به حرفه چوپانی، راهنما و مدیر هتل سپرده شده باشد. فقط دکور کوههای آلپ را دارد، چند صخره، دشت، و کاجهای کهنسال که بر روی یک توده آهن و زغال سنگ قرار گرفته‌اند.

اگر جهانگرد در این مکانهای خلوت گوش به طبیعت بسپارد، مانند جاده‌های اوبرلاند صدای خوش‌آهنگ زندگی آمیخته با سکوت عمیق

کوهستانی را نمی‌شنود. بلکه از دور صدای گرفته پتک ماشینی و در زیر پاهایش صدای انفجار خفه باروت را می‌شنود. بنظر می‌رسد که زمین مثل قسمت زیرین تئاتر ساخته شده، و این صخره‌های غول‌آسا صدهای طنین‌انداز می‌دهند و هر لحظه ممکن است به اعماق اسرارآمیز فرو روند.

جاده‌هایی که با خاکستر و زغال سنگ سوخته فرش شده‌اند، در کنار کوهها در هم می‌پیچیند. در پایین انبوه علفهای زرد شده، کپه‌های کوچک فلزات گداخته که با تمام رنگهای طیف رنگارنگ شده‌اند مانند چشمهای سوسمار بازیلیک می‌درخشند. اینجا و آنجا، چاه قدیمی معدنی متروک، که باران آنها را بریده‌بریده کرده و دور آنها سیم خاردار کشیده‌اند، دهان بزرگ خود را باز کرده و مانند دهانه آتشفشان خاموش و همچون پرتگاهی بی‌پایان بنظر می‌رسند، هوا پر از دود است و مانند قبابی سیاهی بر روی زمین کشیده شده. هیچ پرنده‌ای از آن عبور نمی‌کند، حتی حشرات هم از آنجا فرار می‌کنند و تا آنجا که حافظه بشر بیاد می‌آورد یک پروانه هم در آنجا دیده نشده است.

سویس کاذب! در مرز شمالی آن جاییکه پایه‌های آن بر روی دشت استوار شده، میان دو رشته تپه خشک، چیزی گسترش یافته که تا سال ۱۸۷۱ به آن «بیابان سرخ» می‌گفتند، بخاطر رنگ زمین که کاملاً پوشیده از اکسید آهن است، و امروز آنرا اشتال فیلد «مزرعه فولاد» می‌نامند.

می‌توان آنرا بصورت یک فلات با پنج یا شش فرسنگ مربع مساحت، با زمینی شنزار که در آن سنگریزه‌هایی پراکنده‌اند، خشک و بایر مانند بستر قدیمی یک دریای داخلی تصور کرد. طبیعت برای احیای این زمین و زندگی و جنب‌وجوش دادن به آن هیچ اقدامی نکرده است؛ ولی انسان بطور ناگهانی یک انرژی و نیروی بی‌مانندی را از آن آشکار نموده است.

بر روی دشتی بدون سبزه و سنگلاخی ظرف مدت پنج سال، هجده دهکده کارگری، با خانه‌های چوبی یک شکل و خاکستری رنگ که بصورت پیش ساخته از شیکاگو آورده‌اند قد برافراشته‌اند و در خود یک جمعیت بیشماری از کارگران سخت کوش را جای داده‌اند.

در مرکز این دهکده‌ها، در همان پایین تپه زغال سنگ، یک بلوک عظیم تیره‌رنگ و عجیب، یک مجموعه‌ای از ساختمانهای منظم که درپچه‌های متناسب و هم‌قرینه دارند و سقفهای آن قرمز است و بر روی آنها لوله‌های گردی وجود دارند که با این هزاران دهانه‌های خود جریان مداوم بخارهای دودرنگ را بیرون می‌دهند، ساخته شده است. آسمان آن با پرده‌ای سیاه پوشیده شده که پی‌درپی جرقه‌های قرمز رنگ و زودگذر در آن دیده می‌شود. باد صدای ناله‌ای دوردست را با خود می‌آورد که شبیه صدای رعد یا تلاطم شدید دریا است ولی منظم‌تر و سنگین‌تر.

این مجموعه بزرگ اشتال اشتات یا شهر فولاد است، شهر آلمانی، ملک شخصی آقای شولتز، استاد سابق شیمی در دانشگاه «ایه نا» که به کمک میلیونها ثروت بیگم تبدیل به بزرگترین کارگر آهن شده، بزرگترین سازنده توپهای دو جهان.

درحقیقت، همه نوع و همه شکل توپ با همه نوع دهانه‌ای می‌سازد، با لوله‌های صاف یا خان‌دار، با قنداق متحرک یا ثابت، برای روسیه، ترکیه، رومانی و ژاپن و ایتالیا و چین، اما بخصوص برای آلمان.

در پرتو قدرت سرمایه‌ای عظیم، کارگاهی غول‌آسا، شهری واقعی که در ضمن یک کارخانه نمونه نیز هست، مثل اینکه با چوب جادویی ضربه‌ای زده‌اند، اینها روی این زمین سبز شده‌اند. سی هزار کارگر که اکثر آنها آلمانی‌الاصل

هستند بدور آن جمع شده‌اند و حومه شهر را تشکیل داده‌اند. چند ماه دیگر که بگذرد، بخاطر کیفیت عالی آنها، این محصولات شهرتی جهانی کسب می‌کنند. پرفسور شولتز سنگ معدن آهن و زغال سنگ از معادن خود استخراج می‌کرد. فی‌الغور آنها را بشکل فولاد گداخته درمی‌آورد و در جا از آنها توپ می‌سازد.

کاری که هیچکدام از رقیب‌هایش نمی‌توانند انجام دهند، او موفق به انجام آنها می‌شود. در فرانسه، شمش‌های فولاد چهل‌هزار کیلویی بدست می‌آورند. در انگلستان، توپی آهنی با وزن صد تن ساخته‌اند. در اسن، آقای کروپ موفق شده است قطعات پانصد هزار کیلویی فولاد را ذوب کند. آقای شولتز هیچ حدی را نمی‌شناسد: از او توپ با فلان وزن و با هر قدرتی که می‌خواهید تقاضا کنید، در مدت زمان مناسب این توپ را بشما تحویل خواهد داد، درخشان مثل سکه جدید.

ولی عجب، قیمت آنها هم از شما می‌گیرد! بنظر می‌رسد که دویست و پنجاه میلیون سال ۱۸۷۱ فقط اشتهای او را زیاد کرده است.

در صنعت توپ سازی مثل جاهای دیگر، وقتی انسان کارهایی می‌تواند انجام دهد که دیگران نمی‌توانند، خود را خیلی قوی احساس می‌کند. و نیازی به گفتن نیست که، توپهای آقای شولتز نه تنها در اندازه‌های بی‌سابقه هستند، بلکه قادرند در اثر کار کردن زیاد خود بخود خراب شوند، هیچوقت منفجر نمی‌شوند. ظاهراً فولاد اشتال اشتات خاصیت‌های بخصوصی دارد. در این زمینه داستان‌هایی از آلیاژهای مرموز و اسرار مربوط به شیمی یافت می‌شود. چیزی که مسلم است اینکه هیچکس نام دقیق آنها نمی‌داند.

باز هم چیزی که مسلم است اینکه در اشتال اشتات رازها با حسد و

بدگمانی حفظ می‌شوند.

در این گوشهٔ دورافتادهٔ آمریکای شمالی که اطراف آن بیابان است و با حصاری از کوه از دنیا جدا مانده و در پانصد هزار از مجموعه‌های انسانی که بسیار نزدیک به یکدیگر واقع شده است، در این نقطه جستجوی اثری از آثار این آزادی که قدرت جمهوری ایالات متحد را پایه‌گذاری کرده بیهوده است.

وقتی به دیوار شهر اشتال اشتات می‌رسید، سعی نکنید از یکی از این درهای بزرگ که در فاصله‌های زیاد بین گودالها و استحکامات واقع شده‌اند، عبور کنید. دستور بیرحمانه‌ای شما را از این کار باز می‌دارد. باید به یکی از شهرکهای اطراف وارد شد. شما فقط به شرطی می‌توانید وارد شهر فولاد بشوید که فرمول جادویی، فرمان، یا حداقل مجوزی که تمبردار، مهر شده و امضا شده باشد را در دست داشته باشید.

یک کارگر جوان که صبح یکی از روزهای نوامبر به اشتال اشتات می‌رفت بدون شک این مجوز را داشت، چون بعد از اینکه چمدان چرمی فرسوده‌ای را در میهمانخانه گذاشت، پیاده بطرف یکی از درهای نزدیک دهکده رفت.

این فرد جوانی بلند قد، قوی هیکل، با لباسهای نامرتب به شیوهٔ سرباز مهندسهای آمریکایی بود، یک لباس گشاد، پیراهن پشمی بدون یقه، شلوار که کناره‌هایش مخملی بود و پوتین‌های بزرگی به پا داشت. کلاه نمدی بزرگی بسر داشت و آنرا پایین کشیده بود، مثل اینکه می‌خواهد گرد زغال و دوده‌ها که چهره‌اش را پوشانده‌اند را مخفی سازد و با قدمهایی سبکبار راه می‌رفت و سوت می‌زد.

وقتی به گیشه رسید، این مرد جوان ورقی چاپ شده را به رئیس آنجا

نشان داد و زود پذیرفته شد.

مأمور گفت: «نامه شما آدرس سرکارگر زلیگمن، بخش کا، خیابان نهم، کارگاه ۷۴۳ را نشان می‌دهد. باید جاده دست راست را ادامه دهید تا به محدوده کا برسید و خود را به دربان معرفی کنید... آیین‌نامه را می‌دانید؟ اگر وارد یک بخش دیگر که مربوط به شما نیست بشوید، اخراج خواهید شد». این سخنان را وقتی کارگر تازه‌وارد از آنجا بیرون می‌رفت اضافه کرد.

کارگر جوان مسیری که باو نشان داده بودند را دنبال کرد. سمت راست او گودالی حفر شده بود و در بالای آن چند نگهبان قدم می‌زدند. در سمت چپ، بین جاده بزرگ کمربندی و انبوه ساختمانها، ابتدا طرح راه آهن دو طرفه کمربندی دیده می‌شد؛ بعد یک دیوار بزرگ دیگر پیدا شد که شبیه دیوار بیرونی بود و این نشان‌دهنده شکل خارجی شهر فولاد بود.

شکل شهر بصورت محوطه‌ای بود که بخشهای مختلف آن با شیارهای مختلف و یک خط مواصلاتی قوی محدود می‌شدند و هرچند که با یک دیوار و گودال مشترک احاطه شده بودند ولی کاملاً از یکدیگر مستقل بودند.

کارگر جوان زود به محدوده «کا» رسید که در کنار جاده قرار داشت، روبروی یک در باشکوه و مجلل که بر بالای آن همان حرف کا بر روی یک سنگ نوشته شده بود، و خود را به دربان معرفی کرد.

این بار، بجای اینکه با سرباز سرو کار داشته باشد، خود را در برابر یک معلول که پای چوبی داشت و سینه‌اش پرمدال بود دید.

معلول ورقه را نگاه کرد، یک مهر دیگر روی آن زد و گفت:

«مستقیم، خیابان نهم، دست چپ».

مرد جوان این خط دوم پر از استحکامات را پشت سر گذاشت و بالاخره

وارد بخش کا شد. جاده‌ای که در مقابل در قرار داشت مستقیم بود. در هر طرف، ردیف‌هایی از ساختمانهای یک شکل ساخته شده بود.

در این هنگام هیاهوی ماشینهای کرکننده بود. این ساختمانهای خاکستری که دارای هزاران دریچه بودند، بیشتر شبیه غولهای زنده بودند تا اشیای بی حرکت. ولی جوان تازه‌وارد بدون شک از این صحنه‌ها متفر بود، چون هیچ توجهی به آنها نمی‌کرد.

در مدت پنج دقیقه، خیابان نهم، کارگاه ۷۴۳ را پیدا کرد، و وارد یک دفتر کوچک که پر از کارتن و دفتر ثبت بود شد، و خود را در مقابل سرکارگر زلیگمن دید.

این سرکارگر ورقه را از او گرفت که پر از مهر شده بود، آنرا بدقت بررسی کرد و به کارگر جوان نگاه کرد:

«بعنوان تصفیه‌کننده چند استخدام شدید؟... خیلی جوان بنظر

می‌رسید؟

جوان جواب داد: «سن که کار نمی‌کند، من بزودی بیست و شش سال را پشت سر می‌گذارم، و مدت هفت ماه چند تصفیه کرده‌ام... اگر مایل باشید، می‌توانم گواهی اشتغال به کار که در نیویورک توسط پرسنل استخدام شده بودم را ارائه کنم».

مرد جوان زبان آلمانی را براحتی صحبت می‌کرد ولی با لهجه‌ای خفیف که ظاهراً عدم اعتماد سرکارگر را برانگیخت.

سرکارگر از او پرسید: «شما آلمانی هستید؟»

- نه، من اهل سوئیس هستم... از شافوز. ببینید، اینجا مدارک من هستند... از کیف دستی خود یک گذرنامه، یک دفترچه و مدارک دیگر را بیرون

آورد و به سرکارگر نشان داد.

زلیگمن که از ارائه این مدارک مطمئن شده بود گفت: «بسیار خوب، بهر حال شما استخدام شده‌اید و تنها کاری که من باید انجام دهم این است که محل کارتان را به شما نشان دهم».

در یک دفتر نام یوهان شوارتز را ثبت کرد و در ورقه استخدام نیز آنرا نوشت، یک کارت آبی که اسمش و شماره ۵۷۹۳۸ بر روی آن نوشته شده بود را به جوان داد، بعد اضافه کرد:

«شما باید هر روز صبح رأس ساعت هفت جلو در «کا» باشید و این کارت را نشان دهید تا بتوانید از محوطه عبور کنید و بعد یک فیش با شماره ثبتی که مربوط به خودتان است را از روی مقرر بردارید و در موقع ورود به من نشان بدهید. رأس ساعت هفت شب هم آن فیش را در محلی که نزدیک در کارگاه است و فقط در این ساعت باز است می‌اندازید.

شوارتز پرسید: «مقررات را می‌دانم... می‌توان در محوطه اقامت کرد؟»

- نه، باید یک جایی در بیرون از محوطه برای خود پیدا کنید، ولی می‌توانید غذا را با قیمتی مناسب در کانتین کارگاه خریداری کنید. حقوق شما در ابتدا روزی یک دلار است. سه ماه به سه ماه، بیست سنت به حقوق روزانه‌تان اضافه می‌شود... تنها مجازات اینجا اخراج است. با هر نقض مقررات، حکم اخراج شما اول توسط من و بعد توسط مهندس مافوق اعلام می‌شود... دوست دارید از امروز شروع کنید؟

- چرا نه؟

سرکارگر ضمن اینکه شوارتز را به یک راهرو داخلی هدایت می‌کرد خاطرنشان کرد: «این فقط نصف روز خواهد بود».

هر دوی آنها از یک راهرو طولانی عبور کردند و از یک حیاط گذشتند و وارد یک سالن وسیع شدند که چه از نظر اندازه و چه از نظر وضع چوب بست شبیه یک بارانداز ایستگاه درجه اول بود. شوارتز وقتی با یک نظر اجمالی آنرا بررسی کرد، نتوانست آنرا تحسین نکند.

در هر طرف این سالن بزرگ و طولانی، دو ردیف ستونهای لوله‌ای که هم قطر آنها بزرگ بود و هم ارتفاع آنها و به بزرگی ستونهای میدان سن پیر رم بودند، از روی زمین تا سقف هلالی و شیشه‌ای که در همه جای آن این ستونها بیرون رفته بودند وجود داشت. این ستونها بعنوان دودکشهای کوره‌های تصفیه چدن که در پایین آنها ساخته شده بودند محسوب می‌شدند. در هر ردیف پنجاه کوره قرار داشت. در انتهای سالن، لوکوموتیوهایی بودند که در هر لحظه واگن‌های پر از شمش چدن که برای تغذیه کوره‌ها مصرف می‌شدند را می‌رساندند. در انتهای دیگر سالن، واگنهای خالی این مواد مذاب که به فولاد تبدیل شده بودند را تحویل می‌گرفتند و می‌برند.

عملیات «تصفیه» هدفش همین اجرای تغییر شکل فلزات است. تیمهای کارگران که نیمه‌عریان بودند و قلابی آهنی در دست داشتند با فعالیت زیاد و شدید مشغول این کار بودند.

مواد مذاب که در کوره‌هایی که قبلاً مواد مذاب دیگری در آنها بوده ریخته می‌شدند و در آنجا ابتدا حرارت آنها را به درجه زیاد می‌رساندند. برای بدست آوردن آهن، همینکه این مواد مذاب خود را می‌گرفتند، آنها را می‌دادند. برای بدست آوردن فولاد، این آهن کربن‌دار که بسیار شبیه و در عین حال متمایز است از فلز همجنس خود، صبر می‌کردند که مواد مذاب بصورت مایع درآیند و مواظب بودند تا درجه حرارت کوره‌ها را بسیار بالا ببرند. در اینموقع، فرد

تصفیه کننده با نوک قلاب خود، این توده فلزی را به همه طرف می گردانید و مخلوط می کرد؛ بعد، دقیقاً در همان لحظه ای که بخاطر اختلاط با کف فلزات گداخته به یک درجه مشخص مقاومت رسید، آنرا به چهار گلوله اسفنجی شکل تقسیم می کرد و آنها را یکی یکی در اختیار چکش کارها قرار می داد.

این عملیات در همان محور وسط سالن به ترتیب انجام می گرفت. یک کارگر آهنگر در روبروی هر کوره و پتک ماشینی آن، که با بخار یک دیگ عمودی واقع در همان قسمت کار می کرد، قرار داشت. این کارگر زره پوش صنعت که از سرتاپا با چکمه و صفحه های آهنی پوشیده شده و در جلو او یک پیش بند چرمی و بر روی صورتش نقاب فلزی قرار دارد با نوک گازانبر بزرگ خود این فلز گداخته را می گرفت و زیر چکش قرار می داد. وقتی این قطعه سوزان در زیر سنگینی چکش کوبیده می شد، در میان بارانی از جرقه و ترشح، مانند یک اسفنج تمام مواد زاید که در او بود را بیرون می داد. کارگر زره پوش آنرا به دستیاران خود می داد تا دوباره آنرا به کوره برگردانند و همینکه گرم شد، کوبیدن آنرا از سر بگیرند.

در فضای وسیع این کارخانه آهن گدازی، حرکتی مداوم از همه جریانهای کار وجود داشت، رفت و آمد بی وقفه تسمه ها، ضربه های سنگینی با صدای بم مداوم، آتشبازی با جرقه های طلایی، نور خیره کننده کوره هایی که از شدت گرما سفید شده بودند. در میان این صدها و خشم فلز اسیر، انسان تقریباً مثل یک بچه بود.

با تمام اینها، این تصفیه کننده ها جوانان سرسختی بودند! در یک حرارت سوزان، قطعه فلز دویست کیلویی را با دست کوبیدن و آماده کردن، ساعت های زیاد نگاه را بر این آهن سوزان که کور کننده است خیره کردن، اینها یک کار

وحشتناک است و افراد خود را ظرف مدت ده سال از پا درمی‌آورد.

شوارتز، چون می‌خواست به سرکارگر خود ثابت کند که قادر بود اینها را تحمل کند، لباس ژاکت و پیراهن پشمی را بیرون آورد، و با نشان دادن بدنی ورزشکار که نشانه‌های آن بر روی ماهیچه‌ها بچشم می‌خورد، قلاب را از یکی از تصفیه‌کننده‌ها گرفت و شروع کرد به کار کردن.

سرکارگر وقتی دید که بخوبی از عهده کار برمی‌آید خیلی زود او را به دفتر خود احضار کرد.

کارگر جوان تا ساعت شام خوردن، به تصفیه کردن بلوکهای گذاشته ادامه داد. ولی، یا بخاطر اینکه انرژی زیادی برای کار مصرف می‌کرد و یا بخاطر اینکه امروز صبح یک غذای درست و حسابی، که باید برای از دست دادن چنین نیروی جسمی صرف شود، نخورده بود بهر حال خیلی زود بنظر رسید که خسته و ناتوان شده است. آنقدر ناتوان که رئیس آن تیم متوجه آن شد.

رئیس دسته به او گفت: «پسرم، تو برای کار تصفیه کردن ساخته نشدی و بهتر است که هرچه زودتر تقاضای انتقال به یک بخش دیگر کنی، که بعدها ممکن است موافقت نکنند».

شوارتز اعتراض کرد. این فقط یک خستگی زدود گذر بود! او می‌توانست کاملاً مثل افراد دیگر کار کند!...

رئیس دسته گزارش خود را داد و مهندس مشاور فوراً مرد جوان را احضار کرد. این مهندس مدارک او را دید، سری تکان داد و با لحنی بازجویانه از او پرسید:

«آیا شما در بروکلین تصفیه‌کننده فلز بودید؟»

شوارتز که کاملاً خجل شده بود سر را برزیر انداخت و گفت:

«می‌بینم که باید اعتراف کرد. من کارگر ریخته‌گری بودم و برای افزایش حقوقم می‌خواستم تصفیه کردن را امتحان کنم!»

مهندس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شما همه مثل هم هستید! در سن بیست و پنج سالگی می‌خواهی چیزی را یاد بگیری که افراد سی و پنج ساله بطور استثنایی انجام می‌دهند!... حالا ریخته‌گر خوبی هستی یا نه؟ من از دو ماه پیش جزء افراد درجه اول بودم.

- پس در اینصورت شاید بهتر باشد همانجا بمانی! اینجا کار خود را با افراد درجه سوم شروع می‌کنی. با وجود این باید خیلی خوشحال باشی که انتقال تو به بخش دیگر را راحت انجام می‌دهم!»

مهندس چند کلمه روی یک برگ عبور نوشت، پیامی فوری فرستاد و گفت:

«فیش خود را پس بدهید، از این بخش خارج می‌شوید و مستقیماً به بخش «او» می‌روید، به دفتر مهندس مشاور آنجا، ترتیب همه چیز داده شده». همان تشریفاتی که شوارتز را در جلو در بخش «کا» نگاه داشته بودند در بخش «او» هم منتظر او بودند. در آنجا هم مثل آنروز صبح، از او سؤالاتی شد، بعد قبول شد و به یک مدیر کارگاه معرفی گردید که او را به یک سالن ریخته‌گری هدایت کرد. در اینجا، کار خیلی آرام‌تر و منظم‌تر از کارگاه قبلی بود.

سرکارگر باو گفت: «اینجا فقط کارگاه کوچکی برای ذوب قطعات ۴۲ است. فقط کارگرهای درجه اول در سالن‌های ریخته‌گری توپ‌های بزرگ پذیرفته می‌شوند».

کارگاه «کوچک» بیشتر از صد و پنجاه متر طول و شصت و پنج متر پهنا

داشت. بنظر شوارتز، این کارگاه می‌بایست حداقل ششصد بوته آهنگری که چهار تا چهارتا، یا هشت تا هشت تا، و یا دوازده تا دوازده تا نسبت به اندازه‌هایشان در کوره‌های جانبی وجود داشته باشند.

قالبهایی که قرار بود فولاد ذوب شده را در آنها بریزند در وسط کارگاه و در پایین یک گودال قرار داشتند. در هر طرف گودال خطوط آهن قرار داشتند که بر روی آنها یک جراثقال متحرک بود و بهر طرف می‌چرخید و هر کجا که لازم بود برای جابجایی وزنهای سنگین بکار می‌رفت. مثل کارگاه تصفیه‌کننده، اینجا هم در یک انتهای سالن ره آهن قرار داشت که فولادهای مذاب را حمل می‌کرد و از طرف دیگر سالن یک راه آهن دیگر برای بردن توپ‌هایی که از قالب خارج می‌شدند.

نزدیک هر قالب، مردی که میله‌ای آهنی بدست داشت مواظب درجه حرارت بوته‌ها بود که از حالت گداختگی خارج نشوند.

روشهایی که شوارتز در جاهای دیگر دیده بود در اینجا بطور منحصر بفردی به مرحله کمال رسیده بودند.

زمان فرا رسیدن کار بر روی فلز مذاب، یک صدای اخطار به تمام کارگران علامت می‌داد. بلافاصله بعد از آن، با گامهایی یکنواخت و حساب شده، کارگران که همه اندازه هم بودند یک میله آهنی بر روی دوش می‌گرفتند و دو نفر دو نفر می‌آمدند و در جلو هر کوره می‌ایستادند.

یک مأمور که سوت داشت و کروномتر ثانیه‌شمار هم در دست داشت نزدیک قالب که براحتی در نزدیک تمام کوره‌ها قرار داده بودند، می‌شد.

در هر طرف قالب یک مجرای گلی مقاوم که با ورقه آهن پوشیده شده بود با مسیر سراسیمه خود مواد را به یک ظرف قیف‌دار که درست در بالای

قالب بودند هدایت می کرد. فرمانده سوت می زد. بلافاصله، یک بوته که به کمک یک گیره از آتش بیرون آورده می شد بر روی میله آهنی که بر دوش کارگران کوره اول قرار داشت، گذاشته می شد. بعد از آن، سوت صدا می کرد و آن نفر کارگر می آمدند که محتوی بوته را در مجرای مربوطه خالی کنند. پس از این کار ظرف خالی و سوزان را در یک وان بزرگ می انداختند.

اکیپ های دیگر کوره ها نیز پشت سر هم، بدون وقفه و با فاصله های حساب شده، برای اینکه مواد مذاب کاملاً منظم و مداوم باشد، همین کارها را انجام می دادند. دقت کار به اندازه ای خارق العاده بود که رأس ثانیه دهم از آخرین مرحله، آخرین بوته خالی می شد و بدرون وان پرتاب می شد. این حرکت کامل و بی نقص بیشتر نتیجه یک مکانیسم بی بصیرت بنظر می رسید تا نتیجه مسابقه صد اراده انسانی. در عین حال، یک انضباط سختگیرانه، نیروی عادت و قدرت آهنگ موسیقی این معجزه براه می انداخت.

ظاهراً شوارتز با چنین صحنه ای آشنا بود. خیلی زود با یک کارگر هم قد خود همراه شد، بوسیله حمل یکی از مواد مذاب کم اهمیت امتحان شد و خود را کارگر ماهر و کار آزموده ای نشان داد. رئیس اکیپ حتی در پایان آنروز به او قول یک ترفیع سریع را داد.

ولی او، بمحض خارج شدن از قسمت «او» و محوطه بیرونی در ساعت هفت، رفت به مهمانخانه تا چمدانش را بردارد. بعد یکی از جاده های بیرون را دنبال کرد و چون خیل زود به یکدسته منازل مسکونی که همان صبح دیده بود رسید، براحتی یک خوابگاه مجردی پیدا کرد که در آنجا پانسیونرها را نگاه می داشتند.

ولی پس از صرف شام، کسی این کارگر جوان را ندید که بدنبال

آبجوفروشی برود. رفت به اتاق و در را بروی خود بست، از جیب لباسش یک قطعه فولاد، که حتماً در سالن تصفیه برداشته بود، و یک قطعه خاک مربوط به بوته‌های قسمت «او»، بیرون آورد؛ بعد در مقابل یک لامپ کدر آنها را با دقتی خاص مورد بررسی قرار داد.

سپس از چمدان یک دفترچهٔ مقوایی بزرگ برداشت، صفحه‌های آنرا که پر از یادداشت، فرمول و محاسبات بودند ورق زد، و مطالب زیر را به زبان فرانسوی خوب نوشت، اما برای احتیاط بیشتر، به زبان ارقام که فقط خودش رمز ارقام را می‌دانست:

«دهم نوامبر. - اشتال اشتات.. در طریقهٔ تصفیه، هیچ چیز بخصوصی وجود ندارد، بجز انتخاب دو دمای متفاوت و طبق قوانینی که توسط «شرنوف» معین می‌شود، این حرارت برای کورهٔ اول و مرحلهٔ دوم حرارت دادن، نسبتاً پایین هستند. در مورد فلز آب شده، طبق روش کروپ اعمال می‌شود اما با حرکاتی موزون که واقعاً قابل تحسین هستند. این دقت در حرکات نیروی عظیم آلمانی است. و ناشی از احساس موسیقی که در فطرت هر نژاد ژرمن است می‌باشد. انگلیسی‌ها هرگز نخواهند توانست به این تکامل برسند: اگر انضباط هم داشته باشند ولی گوش شنیدن ندارند. فرانسویها براحتی می‌توانند به آن برسند، آنها که رقاصهای درجه اول دنیا هستند. بنابراین تا این زمان، هیچ چیز مرموزی در «موفقیت جالب‌توجه این صنعت وجود ندارد. نمونه‌های سنگ معدن که از کوه آورده‌ام بطور قابل محسوسی شبیه آهن‌های خوب خودمان است. نمونه‌های زغال سنگ مطمئناً بسیار عالی و از کیفیت استخراج بالایی برخوردارند و کاملاً طبیعی و خالص می‌باشند. هیچ شکلی وجود ندارد که صنعت شولتز توجه خاصی به جدا ساختن این مواد درجه یک از مواد زاید دیگر داشته باشد و آنها را فقط

بطور خالص بکار ببرد. ولی نتیجه گیری آن بسیار ساده است. بنابراین برای در اختیار داشتن تمام موارد، فقط کافی است که ترکیب این خاک مقاوم را تعیین نمود، خاکی که بوته‌های آهنگری و مجراها از آن ساخته شده‌اند. اگر این ماده را در اختیار داشته باشیم و اکیپ‌های ریخته‌گری ما بطرز شایسته‌ای منظم باشند، دلیلی ندارد که ما هم نتوانیم کارهایی که در اینجا می‌شود را انجام بدهیم! با تمام اینها، من فقط دو قسمت را دیده‌ام، و از این قسمت‌ها حداقل بیست و چهار تایی دیگر وجود دارد، بدون احتساب سازمان مرکزی، بخش طرح‌ها و نمونه‌ها و دفتر محرمانه! راستی در این جای غار مانند چه کاری انجام می‌دهند؟ وقتی آقای شولتز میراث خود را گرفت و آنهمه داد و بیداد و تهدید کرد، دوستان ما نباید بترسند؟»

وقتی شوارتز به این علامات سؤال رسید، چون از کار روزانه بسیار خسته بود، لباسهایش را بیرون آورد و داخل یک رختخواب ناراحت، به ناراحتی یک رختخواب آلمانی - این دیگر اغراق آمیز است - رفت، و یک پیپ روشن کرد و ضمن خواندن کتابی قدیمی پیپ می‌کشید. ولی بنظر می‌رسید که افکارش در جای دیگری باشد. بر روی لبهایش، حلقه‌های دود و معطر و کوچک با وزنی خاص جایگزین می‌شدند و صدا می‌کردند:

«پوه!... پوه!... پوه!...»

بالاخره کتاب را کنار گذاشت و برای مدتی فکر کرد، مثل اینکه می‌خواهد راه‌حلی برای یک مسئله مشکل پیدا کند.

سرانجام فریاد زد: «آه! بالاخره راز آقای شولتز را پیدا خواهم کرد، و بخصوص نقشه‌ای که علیه «فرانسه شهر» دارد!»

شوارتز همینطور که نام دکتر سارازن را می‌برد بخواب رفت؛ ولی در

خواب، این اسم ژان، دختر دکتر بود که بر لب جاری می‌کرد. خاطرهٔ دختر هنوز زنده بود، هرچند که ژان از وقتی که شوارتز او را ترک کرده بود حالا بزرگ شده بود. این پدیده براحتی با قوانین عادی تداعی معانی توجیه می‌شود: فکر دکتر باعث فکر کردن به دخترش می‌شد. بنابراین، وقتی شوارتز یا بهتر بگوییم مارسل بروکمن بیدار شد، و هنوز نام ژان را در فکر خود داشت، هیچ تعجب نکرد و در این قضیه دلیلی تازه برای برتری اصول روانشناسی استوارت میل مشاهده کرد.

چاه آلبرشت

مادام باور، زن مهربانی که از مارسل بروکمن پذیرایی و مهمان‌نوازی می‌کرد و در اصل سویسی بود، بیوهٔ یک کارگر معدن بود که چهار سال پیش در یکی از این ماجراهایی، که زندگی کارگران را تبدیل به مبارزهٔ همیشگی کرده است، کشته شد. کارخانه به او یک مستمیری که سالیانه سی دلار بود می‌داد و او به این مستمیری، اجارهٔ اتاق و حقوقی که هر یکشنبه پسر کوچکش کارل می‌آورد، اضافه می‌کرد.

کارل که هنوز سیزده سالش نشده بود در کارخانهٔ زغال‌سنگ استخدام شده بود و مأمور بستن و باز کردن یکی از درهایی بود که برای تهویهٔ هوا، در موقع عبور واگنها، بکار می‌رفت و باعث می‌شد که جریان هوا مسیر مشخصی را طی کند. خانه‌ای که مادرش اجاره داده بود چون از چاه آلبرشت آنقدر دور بود که او هر شب نمی‌توانست به خانه برگردد، علاوه بر کار اصلی‌اش، یک کار شبانه نیز در همان معدن باو داده بودند. او می‌بایست از شش اسب در اصطبل زیر زمین مواظبت کند، چون شبها میرآخور از معدن بیرون می‌رفت.

به همین خاطر زندگی کارل تقریباً از اول تا آخر در پانصد متری زیر زمین می‌گذشت. روزها، مأمور درهای تهویهٔ هوا بود؛ و شبها بر روی کاه نزدیک

اسبها می‌خوابید، فقط صبحهای یکشنبه بطرف روشنایی روز می‌آمد تا از این میراث مشترک انسانها برای چند ساعت بهره‌برد: آفتاب، آسمان آبی و خنده مادر.

همینطور که از ظاهر قضیه معلوم است، بعد از یک هفته کاری این چنین، وقتی از چاه خارج می‌شد مسلماً ظاهر یک جوان شیک و خوش‌پوش را نداشت. بیشتر به جن افسانه‌ها، به بخاری پاکن‌ها یا به یک سیاه اهل پاپوا شباهت داشت. برای همین مادام باور معمولاً وقت زیادی را به شستن او با آب داغ و صابون صرف می‌کرد. بعد یک لباس سبزرنگ خوب به او می‌پوشانند، لباسی که از روی لباس کهنه‌های پدرش در کمد صنوبری خود اندازه‌گیری و دوخته بود، و آن روز صبح تا شب از دیدن پسرش لذت می‌برد و او را زیباترین پسر دنیا می‌دانست.

اگر ته‌مانده‌های دوده را از او پاک می‌کردند، کارل واقعاً زشت‌تر از بقیه نبود. موهای بور و ابریشمی او و چشمهای آبی و زیبایش با رنگ پوستش که کاملاً سفید بود هماهنگی داشت؛ ولی نسبت به سنش قد کوچکی داشت. زندگی بدون آفتاب او را مثل کاهو بی‌رنگ کرده بود و شاید شیوه شمارش گلبول خون دکتر سارازن اگر در مورد این معدنچی اعمال می‌شد، یک مقدار ناکافی از گلبولهای قرمز را نشان می‌داد.

از نظر اخلاقی، پسری کم‌حرف، سردمزاج و آرام بود و غروری داشت ناشی از احساس دائمی خطر، عادت به کار مداوم و رضایت از مشکلاتی که بر آنها پیروز می‌شد و همه معدنچی‌ها بدون استثنا این غرور را داشتند.

خوشبختی بزرگ کارل این بود که نزدیک مادرش بر سر یک میز چهارگوش که در وسط هال قرار داشت بنشیند و بر روی یک مقوا حشرات

زیادی که از معدن آورده بود را اذیت کند. هوای گرم و یکنواخت معدن حیوانات مخصوصی دارد که زیست‌شناسان از آنها بی‌اطلاعند، همانطور که دیواره‌های مرطوب زغال سنگها گیاهان عجیب خود، خزه‌های سبزرنگ، قارچهای غیرقابل توصیف و برفکهای بی‌شکل را دارند. این موضوع از این قرار است که مهندس مولس موله که عاشق حشرات بود با دیدن آنها برای هر نوع جدید از حشرات که کارل می‌توانست نمونه‌ای از آنها را برای او ببرد قول داده بود یک سکه کوچک به او بدهد. منظره‌ای طلایی بود که ابتدا پسر جوان را وادار به جستجو در گوشه‌های معدن زغال سنگ می‌کرد و کم‌کم از او یک جمع‌آوری‌کننده حشرات ساخت. بنابراین، برای نفع خودش بود که اکنون دنبال حشرات می‌گشت. از این گذشته توجه خود را فقط به عنکبوتها و حشرات خرخاکی محدود نمی‌کرد. در تنهایی خود روابط دوستانه‌ای با دو خفاش و یک موش صحرایی بزرگ برقرار کرده بود. حتی، اگر حرفش را باور کنیم، این سه حیوان با هوش‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین حیوانات دنیا بودند؛ بسیار باشعورتر از اسبهایش بودند، با موهای نرم و بدنی براق که با تمام اینها کارل از آنها با تحسین یاد می‌کرد.

همچنین رئیس اصطبل، بلرآتول، حیوان پیری که از شش سال قبل به عمق پانصد متری زیر زمین آمده و هیچگاه نور خورشید را ندیده بود، در آنجا بود. در حال حاضر تقریباً نابینا شده بود. ولی مارپیچ زیر زمینی خود را چقدر خوب می‌شناخت! چقدر به کار خود آشنا بود و می‌توانست به راست یا چپ بگردد در حالیکه واگن خود را می‌کشید و هیچوقت یک قدم هم اشتباه نمی‌گذاشت! چه بموقع در جلو درهای تهویه هوا توقف می‌کرد و جای کافی برای باز شدن درها می‌گذاشت! و صبح و شب در وقت غذا، چه صدای

محبت آمیزی داشت! و چقدر مهربان و دلسوز بود!

کارل می گفت: «مادر، وقتی من سرم را جلو او می برم، مرا نوازش می کند و می بوسد. و خیلی خوب است که بلر آتول در ذهن خود یک ساعت دارد! اگر او نبود، تمام هفته نمی دانستیم روز است یا شب، صبح است یا غروب!»

پسر همینطور حرف می زد و مادام باور با کمال میل گوش می داد. مادرش نیز بلر آتول را دوست داشت، با همان محبتی که پسرش در حق او داشت، و هر وقت فرصتی پیش می آمد، از فرستادن یک قطعه شیرینی برای او کوتاهی نمی کرد. چرا مادام باور نمی رفت این خدمتکار پیر را ببیند و محل خوفناکی که جسد باور بیچاره که مثل مرکب سیاه شده بود و با آتش بصورت دوده در آمده بود و بعد از انفجار او را پیدا کردند، چرا نمی رفت این محل را ببیند؟! ولی زنها اجازه آمدن به معدن را ندارند و باید به توصیفهای بی پایانی که پسرش نقل می کرد قناعت کند.

آه! او این معدن زغال سنگ را خیلی خوب می شناخت، این سوراخ بزرگ سیاه که شوهرش از آنجا برنگشته بود! چه زمانها که جلو این دهانه باز انتظار نکشید، دهانه ای به قطر هجده فوت، و بانگاه دیواره های سنگی آنرا دنبال نکرد. و دو سبیدی که روی یک کابل با قرقره فولادی حرکت می کردند، و داریست بلند خارج، ساختمان ماشین بخار، اتاق کنترل و بقیه چیزها را دیده بود! و چقدر با شراره های همیشه گرم این سبد آتشین که کارگران معدن لباسهای خود را وقتی از معدن بیرون می آیند روی آن خشک می کنند، خود را گرم نکرده بود، سبیدی که افراد دودی بی صبر پیپهای خود را با آن روشن می کنند! چقدر او با صدا و کار این در جهنمی آشنا بود! تحویل گیرنده هایی که

واگن‌های زغال سنگ را جدا می‌کنند، متصدی‌های اتصال، افراد جداکننده، شوینده‌ها، مکانیک‌ها، راننده‌ها، او همه اینها را در موقع کار کردن دیده بود!

چیزی که او نمی‌توانست ببیند ولی در عین حال با چشم‌دل می‌دید، اتفاقی بود که رخ داده بود، یکی از گاری‌ها که پر از کارگر بودند و در بین آنها شوهرش بود و حالا پسرش، تنها فرزندش در آن بود، در معدن فرو رفت و بلعیده شد!

مثل اینکه صداها و خنده‌های آنها را می‌شنید که در اعماق معدن ضعیف و سپس قطع می‌شوند. با فکر خود این گاری را که در لوله باریک و عمودی پایین می‌رفت دنبال می‌کرد و به عمق پانصد ششصد متری - چهار برابر هرم بزرگ مصر - فرو می‌رفت! ... باز هم آنرا می‌دید که بالاخره به پایان راه خود رسیده و مردان با عجله به زمین پای می‌گذارند!

وقتی به ته معدن می‌رسیدند، در آن شهر زیرزمینی پراکنده می‌شدند، یکی طرف چپ و دیگر طرف راست؛ راننده‌های معدن هم با واگن‌های خود؛ کارگران کلنگ‌زن با کلنگ‌های آهن خود بطرف زغال سنگ که باید مشغول آن شوند می‌رفتند؛ افراد جمع‌کننده نیز مشغول جمع‌آوری موارد استخراجی می‌شدند؛ افراد نجار نیز در راهروهایی که دیوار نداشتند داریست می‌ساختند؛ افراد راه‌بان راهها را تعمیر می‌کردند، ریل می‌گذاشتند؛ بناها هم سقف‌ها را می‌ساختند...

یک راهرو و مرکزی مثل یک بولوار بزرگ از این چاه به چاه دیگری که سه یا چهار کیلومتر فاصله دارد وصل می‌شود. در آنجا نیز راهروهای دیگر با زاویه‌های قائمه منشعب می‌شوند و در کنار این راهروها نیز راهروهای کوچکتر و درجه سوم. بین این راهها، دیوار و ستونهایی از جنس همان زغال سنگ یا از

جنس سنگ چیده شده است. تمام اینها با نظم، چهار گوش، محکم و سیاه!... و در این خیابانهای پیچ در پیچ، با طول و عرض مساوی، یک لشگر معدنچی نیمه‌عریان در جنب‌وجوش و صحبت هستند و در پرتوی روشنایی لامپهای ایمنی خود مشغول کار کردن!...

وقتی مادام باور تنها بود و در گوشه بخاری غرق در خیالات خود بود اغلب این تصورات را در ذهن خود مجسم می‌کرد.

در تقاطع این راهروها، مادام باور بخصوص یک راهرو را می‌دید، یکی که بیشتر از همه می‌شناخت، راهرویی که کارل کوچکش در آنرا بازو بسته می‌کرد.

وقتی شب فرا می‌رسید، افراد روزانه بالا می‌آمدند تا افراد شبانه جایگزین آنها شوند. ولی پسر او در گاری نمی‌رفت. پسرش به اصطبل می‌رفت و نزد بلرآتول خود می‌آمد، به او سهمیه جو و علف می‌داد؛ بعد بنوبه خود، شام سردی که از بالا برایش می‌فرستادند را می‌خورد، کمی با موش بزرگش بازی می‌کرد، موش بیحرکت بود و دو خفاش به آهستگی اطراف او پرواز می‌کردند، و بعد روی رختخواب کاه بخواب می‌رفت.

مادام باور چقدر خوب همه اینها را می‌دانست و با یک اشاره‌ای که کارل به جزئیات می‌کرد، همه چیز را درک می‌کرد!

«مادر، می‌دانی آقای مهندس مولس موله دیروز به من چه گفت؟ گفت اگر من به پرسشهای ریاضی که یکی از این روزها برایم مطرح می‌کند خوب جواب بدهم، مرا برای نگه داشتن طناب اندازه‌گیری همراه خود می‌برد. مثل اینکه می‌خواهند یک راهرو دیگر برای اتصال به چاه وبر ایجاد کنند و برای اینکه دقیق از آب درآید خیلی ددرسرها باید متحمل شوند!

مادام باور که خیلی خوشحال شده بود گفت: «واقعاً! آقای مهندس مولس موله این را گفت!»

حالا پسرش را تصور می کرد که طناب اندازه گیری را در طول راهروها بدست دارد، درحالیکه مهندس با یک دفترچه، ارقام را می نوشت و نگاهش را به قطب نما دوخته بود و با این کار مسیر کردن را معین می کرد.

کارل ادامه داد: «متأسفانه من هیچکس را ندارم که چیزهایی که در ریاضی نمی فهمم را برایم توضیح دهد و می ترسم که درست جواب ندهم!» اینجا بود که مارسل، که بدون حرف زدن در گوشه بخاری دود می کشید، چون در آن خانه پانسیونر بود، خود را وارد بحث کرد و به پسر گفت:

«اگر بمن بگویی که چه چیز تو را ناراحت می کند، شاید من بتوانم برایت توضیح دهم». مادام باور با ناباوری گفت: «شما».

مارسل جواب داد: «حتماً، شما فکر می کنید در کلاسهای درس که مرتباً بعد از شام می روم هیچ یاد نگرفته ام؟ معلم از من خیلی راضی است و می گوید شاید بتوانم مشاور بشوم!»

وقتی مارسل اینها را گفت به اتاق خود رفت با دفترچه ای سفید بیاورد، نزدیک پسر بچه نشست و از او پرسید چه مشکلی دارد، و آنقدر بوضوح و روشنی برای او توضیح داد که کارل شگفت زده شد و دیگر هیچ مشکلی در ریاضی نداشت.

از آنروز به بعد، مادام باور توجه بیشتری به پانسیونر خود داشت و مارسل هم برای همکار کوچکش ابراز محبت می کرد.

از همه اینها گذشته، او خود را کارگر نمونه ای نشان داده بود و خیلی

زود به درجه دوم و بعد به درجه اول رسید. هر روز صبح ساعت هفت جلو در قسمت «او» بود. هر شب بعد از شام شما هم به کلاس مهندس ثروتمند می‌رفت. مارسل هندسه، جبر، رسم شکل و ماشین همه را با علاقه‌ای یکسان بررسی می‌کرد و چنان سریع پیشرفت کرد که استادش بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ماه بعد از ورودش به کارخانه شولتز، کارگر جوان بعنوان باهوش‌ترین افراد نه فقط قسمت «او» بلکه تمام شهر فولاد شناخته شد. در یک گزارش فوری که رئیس او در پایان سه ماهه فرستاد، این تذکر امتیاز بر روی آن ثبت شده بود:

«شوارتز (یوهان)، بیست‌وشش ساله، کارگر ریخته‌گری درجه اول، باید این موضوع را به اداره مرکزی گوشزد نمایم که نامبرده در شناخته‌های تئوری، مهارت عملی و نبوغ ابتکار خارق‌العاده و درجه اول است».

در عین حال، یک وضع خارق‌العاده لازم بود تا توجه همه رؤسا را به مارسل جلب کند. این وضع هم پیش آمد، همانطور که دیر یا زود اتفاق می‌افتد: متأسفانه این وضع در شرایط حزن‌انگیزی خود را نشان داد.

صبح یکروز یکشنبه، مارسل وقتی زنگ ساعت ده را شنید بدون اینکه دوست کوچکش کارل آمده باشد، شگفت‌زده شد و پایین آمد تا از خانم باور علت این تأخیر را بپرسد. مادرش خیلی نگران بود. کارل می‌بایست حداقل از دو ساعت پیش در خانه باشد. وقتی مارسل نگرانی او را دید پیشنهاد کرد که برود و از موضوع اطلاع یابد، و در مسیر چاه آبرشت پیش رفت.

در بین‌راه، معدنچی‌های زیادی را دید و از همه آنها پرسید که پسر بچه را دیده‌اند یا نه؛ بعد، وقتی جواب منفی شنید و بعد از اینکه «خروج سلامت» که سلام کارگران آلمانی معادن زغال سنگ است را رد و بدل کرد، به جستجوی خود ادامه داد.

به همین ترتیب ساعت یازده به چاه آبرشت رسید. ظاهر آن مثل روزهای دیگر هفته پرجنب و جوش و زنده نبود. یک جوان «کلاهفروش» - این اسمی است که معدنچیان با خوشحالی و طعنه و کنایه به جدا کننده‌های زغال سنگ می‌دهند - هنوز مشغول صحبت کردن با نشانه‌گذار، که در این روز تعطیلی هم وظیفه داشت در دهانه این چاه بماند، بود.

مارسل از این مأمور پرسید: «شما کارل باور، شما ۱۹۰۲ را ندیدید که از اینجا خارج شود؟

مرد به لیست خود نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- «آیا راه خروج دیگری برای این معدن هست؟»

- نه، این تنها راه خروج است. شکافی که باید مساوی و همطراز شمال باشد هنوز تمام نشده.»

- پس پسر هنوز آن پایین است؟

- حتماً، عجیب هم هست، چون روز یکشنبه، فقط پنج نگهبان مخصوص باید آنجا بمانند.

- می‌توانم بروم پایین تا ببینم؟...

- بدون اجازه نه.

- شاید یک حادثه‌ای اتفاق افتاده.

- روز یکشنبه هیچ حادثه‌ای امکان ندارد رخ دهد!

- ولی بهر حال من باید بدانم بر سر این پسر چه آمده است!

- به سرکارگر بخش مراجعه کن، داخل این دفتر... تازه اگر آنجا

باشد...

خوشبختانه، سرکارگر با لباس زیبایی روز یکشنبه با یقه پیراهنی که مثل

حلبی محکم بود هنوز مشغول حساب و کتاب بود. بعنوان مردی باهوش و انساندوست در نگرانی مارسل شریک شد.

گفت: «ما می‌رویم ببینیم چه اتفاقی افتاده است».

بعد وقتی به مکانیکچی دستور داد که کابل را بجریان بیاندازد، آماده شد تا همراه کارگر جوان وارد معدن شود.

سرکارگر از او پرسید: «گالیر، اسباب و دستگاه نداری، شاید به آنها احتیاج پیدا کنیم...»

- حق با شماست. هیچوقت معلوم نیست در پایین معدن چه اتفاقی می‌افتد».

سرکارگر دو مخزن از جنس روی که شبیه مخزنهایی است که در پاریس یافت می‌شود از روی قفسه برداشت. اینها مخزنهای هوای فشرده بودند که بوسیله دو لوله کائوچو که دهانه آن بین دندانها قرار می‌گیرد به دهان متصل می‌شدند. آنها را به کمک بادهای مخصوص پر می‌کنند و طوری ساخته شده‌اند که تماماً می‌توانند خالی شوند. بینی را که در گیره‌ای چوبی قرار دهند و با این منبع هوا، انسان می‌تواند در جاهایی که تنفس امکان ندارد به پیش برود.

وقتی مقدمات کار انجام گرفت، سرکارگر و مارسل در گاری قرار گرفتند، طناب هم بر روی قرقره‌ها حرکت کرد و پایین رفتن شروع شد. دو لامپ کوچک الکتریکی فضا را روشن می‌کرد و هر دو آنها ضمن فرو رفتن در اعماق زمین با هم صحبت می‌کردند.

سرکارگر گفت: «بعنوان مردی که اهل اینجا نیست شما شخص با اراده‌ای هستید. من افرادی را دیده‌ام که نمی‌توانند تصمیم بگیرند که پایین بروند یا مثل خرگوش در ته گاری چمباتمه بزنند!»

مارسل جواب داد: «واقعاً؟ برای من اهمیت ندارد. درست است که من دو یا سه بار به معادن رفته‌ام».

بزودی به ته‌چاه رسیدند. نگهبانی که در میدانگاهی ورود قرار داشت اصلاً کارل کوچولو را ندیده بود.

بطرف اصطبل رفتند. اسبها تنها بودند و حتی بنظر می‌رسید که با تمام وجود نگرانند. حداقل این نتیجه‌گیری بود، که از صدای شیهه آنها و صدای اسب بلرآتول که به این سه نفر انسان سلام کرد، می‌توان گرفت. کیف پارچه‌ای کارل به یک میخ آویزان بود و در گوشه‌ای دیگر کتاب ریاضیاتش افتاده بود. مارسل خاطرنشان کرد که فانوس او در آنجا نیست، چیزی که ثابت می‌کرد پسر باید هنوز در معدن باشد.

سرکارگر گفت: «شاید زیر آوار مانده باشد، ولی خیلی بعید است! روز یکشنبه داخل راهروهای معدن چه کاری می‌خواسته انجام دهد؟»

نگهبان جواب داد: «آه! شاید قبل از خارج شدن به دنبال حشرات می‌گشته است! این کار برای او یک چیز واقعاً دوست داشتنی است».

پسر مسئول اصطبل که در این حین و بین وارد شد این گفته را تصدیق کرد. او کارل را دیده بود که قبل از ساعت هفت با فانوس خود رفته بود. پس چیزی باقی نمی‌ماند بجز یک جستجوی مرتب و منظم. با صدای سوت، نگهبانهای دیگر را خبر کردند و طبق یک نقشه بزرگ معدن هر کدام قسمتی را بعهده گرفت، و هر نفر با لامپ خود شروع کرد به بررسی راهروهای فرعی دوم و سوم که بعهده‌اش بود.

در مدت دو ساعت، تمام قسمتهای معدن زغال سنگ مورد بررسی قرار گرفت و آن هفت نفر در جلو میدانگاهی را پیدا کردند. در هیچ جایی، اثری از

آوار نبود، همچنین در هیچ جای هم اثری از کارل نبود. سرکارگر که با احتمال زیاد تحت تأثیر گرسنگی قرار گرفته بود، بر این عقیده بود که شاید بدون اینکه کسی متوجه شود، پسر به خانه رفته بود؛ اما مارسل که خلاف این عقیده را داشت، اصرار می کرد که باز هم جستجو کنند.

مارسل یک قسمت نقطه چین شده را روی نقشه نشان داد، که در میان جزئیات مجاور آن شبیه زمینهای ناشناخته‌ای بود که جغرافی‌دانها در اطراف نواحی شمال نشان می دهند، و بعد گفت: «این قسمت چی هست؟»

سرکارگر جواب داد: «این منطقه‌ای است که بخاطر نازکی قشر قابل استخراج بطور موقت بصورت متروکه مانده است.

مارسل با اقتداری که بقیه افراد آنرا قبول کردند گفت: «منطقه متروکه؟... پس باید همانجا را بگردیم!»

خیلی زود به دهانه آن راهرو رسیدند، که در واقع از ظاهر مرطوب و چسبناک دیواره‌های آن معلوم بود سالیان درازی بدون استفاده مانده است. برای مدت زیادی راهرو را دنبال کردند، بدون اینکه به چیزی مظنون شوند، تا اینکه مارسل آنها را متوقف کرد و به آنها گفت: «آیا احساس نمی کنید که گیج شده اید و سردرد دارید؟» همراهانش گفتند: «عجب! درست است!»

مارسل ادامه داد: «من یک لحظه پیش احساس کردم تقریباً گیج شده‌ام. حتماً در این محل اسید کربنیک وجود دارد!...» و بعد از سرکارگر پرسید: «اجازه می دهید کبریت روشن کنم؟»

- روشن کن پسر، راحت باش».

مارسل یک قوطی کبریک کوچک از جیب بیرون آورد، کبریت زد و

خم شد تا شعله را نزدیک سطح زمین بیاورد. کبریت زود خاموش شد.

گفت: «من مطمئن بودم... گاز چون سنگین‌تر از هواست روی سطح زمین قرار می‌گیرد... نباید در اینجا بمانیم - منظورم کسانی که لوازم ندارند، هستند، گالیبر. اگر اجازه بدهید ما به تنهایی به جستجوی ادامه دهیم».

قضیه که به اینجا رسید، مارسل و سرکارگر دهانه مخزن هوا را به دندان گرفتند، گیره آنرا روی بینی گذاشتند و بسوی راهروهای قدیمی و متوالی رهسپار شدند.

ربع ساعت بعد، برای تازه کردن هوای مخزن، از آنجا خارج می‌شدند و بعد از این عمل، دوباره حرکت می‌کردند.

برای بار سوم، تلاشهای آنان سرانجام به موفقیت رسید. یک روشنایی کوچک آبی‌رنگ، نور لامپ الکتریکی، در دوردستهای آن تاریک مشخص شد. آنها دویدند بطرف آن...

کارل کوچولوی زبان بسته در پای دیوار مرطوب، بی حرکت و سرد دراز کشیده بود. لبهایش کبود، صورتش برافروخته، نبضش کند بود و تمام وضع او بیانگر اتفاقی بود که بسر او آمده بود.

او خواسته بود چیزی از روی زمین بردارد، برای همین خم شده بود و دقیقاً در گاز اسید کربونیک غرق شده بود.

همه تلاشها برای نجات دادن زندگی او بیفایده بود. مرگ او چهار یا پنج ساعت پیش اتفاق افتاده بود. فردای آنروز، یک قبر کوچک دیگر در قبرستان جدید اشتال اشتات ساخته شد، و مادام باور، زن بیچاره، همانطور که بیوه شده بود، پسرش را هم از دست داد.

ساختمان مرکزی

یک گزارش واضح و صریح از طرف دکتر اشتراخ، سرپرست پزشکان ناحیه چاه آلبرشت، اعلام کرد که مرگ کارل باور، شماره ۴۱۹۰۲، سن سیزده سال، که در راهرو شماره ۲۲۸ بدام افتاده بود، در اثر خفگی ناشی از جذب مقادیر زیادی اسید کربنیک توسط اندامهای تنفسی می‌باشد.

گزارش صریح دیگری از مهندس مولس موله اظهار می‌داشت که لازم است یک سیستم تهویه هوا در منطقه «ب» از نقشه چهاردهم قرار گیرد که راهروهای آن گازی مضر، که با یک نوع تقطیر آهسته و نامحسوس تولید می‌شود، از خود متصاعد می‌کنند.

و بالاخره یادداشتی از همین کارمند به مقامات صلاحیتدار فداکاری سرکارگر رایر و ایثار ریخته گر درجه اول یوهان شوارتز را خاطرنشان کرد. یک‌هفته تا ده روز پس از آن، کارگر جوان وقتی وارد شد تا فیش خود را از محل دربان بردارد، یک حکم چاپی به نشانی خود در آنجا دید:

«شوارتز معروف امروز ساعت ده به دفتر مدیر کل بیایید. ساختمان

مرکزی، درو جاده «۱»، درب خارجی».

مارسل فکر کرد که: «بالاخره درست شد!...»

در صحبت‌های خود با دوستان و در گردش‌های روز یکشنبه بدور اشتال اشتات یک شناختی از سازمان عمومی شهر بدست آورد و بانداژه کافی می‌دانست که اجازه ورود به ساختمان مرکزی با اجازه ورود به خیابانهای دیگر تفاوت داشت. داستان‌هایی واقعی درباره این موضوع شایع بود. می‌گفتند اشخاصی که سعی داشتند بطور پنهانی در این محوطه مخصوص نفوذ کنند، دیگر بازنگشته بودند؛ و اینکه کارگران و کارمندان آنجا قبل از اینکه پذیرفته شوند تابع یکرشته تشریفات فراماسونری بودند و مجبور بودند با جدی‌ترین سوگندها سوگند یاد کنند که هیچکدام از اتفاقات آنجا را افشا نکنند و اگر سوگند خود را نقض کنند، بیرحمانه در دادگاهی مخفی به مرگ محکوم می‌شدند... یک راه آهن زیرزمینی این مرکز امن را به جاده کمربندی متصل می‌کرد... قطارهای شبانه افراد دیدارکننده ناشناسی را به آنجا می‌آوردند... گاهی جلسات فوق‌العاده‌ای تشکیل می‌شد که در آنجا افرادی مرموز می‌آمدند و بحث و گفتگوها شرکت می‌کردند...

مارسل بدون هیچ شک و تردید درباره این حکایات می‌دانست که همه این مطالب رویهمرفته یک موضوع کاملاً واقعی را بیان می‌کرد: مشکل عمده نفوذ به قسمت مرکزی. از تمام کارگرانی که می‌شناخت، هیچکدام حتی یک نفر هم هیچگاه از درب «آ» عبور نکرده بود - و مارسل دوستان زیادی داشت چه در کارگران معدن آهن، چه در کارگران زغال سنگ، چه در بین تصفیه‌کن‌ها چه در کارمندان کوره‌ها، و چه بین مأموران امنیتی و نجارها و چه در میان آهنگران، همه جا دوست داشت.

بنابراین با یک احساس کنجکاوی عمیق و لذتی باطنی بود که رأس ساعت مقرر در محل حاضر شد. خیلی زود مطمئن شد که احتیاطات انجام

گرفته از شدیدترین نوع آنها بود.

ابتداء، مارسل منتظر ماند. دو مرد که دارای یک یونیفورم خاکستری رنگ بودند، با شمشیر و تپانچه به کمر در مکان دربان دیده می‌شدند. این مکان مانند محل راهبه‌های صومعه منزوی دو در داشت، یک درب بیرونی و یکی داخلی که هیچوقت در یکزمان با هم باز نمی‌شدند.

وقتی ورقه عبور دیده و مهر شد، مارسل بدون هیچگونه تعجیبی دید که یک دستمال سفید به او دادند که با آن چشمهایش بوسیله آن دو خادم بسته شدند.

بعد زیر بازوهای او را گرفتند و بدون اینکه حرفی زده باشند شروع کردند به حرکت.

بعد از دو الی سه هزار قدم، از پلکانی بالا رفتند، یک ذر باز شد و بعد بسته شد و به مارسل اجازه دادند که دستمال را از روی چشمهایش بردارد. در این موقع در یک اتاق ساده قرار داشت که با چند صندلی، تخته سیاه و یک صفحه رسم و هر نوع وسایل لازم برای نقشه‌کشی تزئین شده بود. روشنایی روز از دریچه‌های بلند که شیشه‌های کدر داشتند بداخل می‌تابید. تقریباً همان لحظه، دو نفر که ظاهر دانشگاهی داشتند وارد سالن شدند. یکی از آنها گفت: «شما بعنوان یک فرد برجسته شناخته شده‌اید. ما می‌خواهیم شما را امتحان کنیم و ببینیم آیا امکان دارد که در قسمت نمونه‌ها پذیرفته شوید. آیا آماده هستید به پرسشهای ما پاسخ دهید؟»

مارسل با فروتنی اعلام آمادگی کرد. آن دو نفر شروع کردند به مطرح کردن پرسشهایی درباره شیمی، هندسه و جبر. کارگر جوان با پاسخهای روشن و صریح خود به همه مسائل آنها را راضی کرد. شکلهایی که مارسل بر روی

تابلو ترسیم می‌کرد ساده، تمیز و ظریف بودند. معادلات جبری او مثل صفوف یک هنگ بطور مرتب و فشرده ردیف شده بودند. یکی از استدلالهای وی بقدری قابل توجه و جدید بود که آن دو نفر امتحان‌کننده تعجب کردند و از او پرسیدند که آنها را در کجا آموخته است.

- در شافوز، در کشور خودم و در مدرسه ابتدایی.

- مثل اینکه طراح خیلی خوبی هستی؟

- این بهترین تفریح من بود.

یکی از امتحان‌کننده‌ها به دیگری گفت: «آموزشی که در طرح سویس داده می‌شود قطعاً جالب توجه است! ما حالا دو ساعت به شما وقت می‌دهیم تا این طرح را رسم کنید. اگر از عهده این کار برآیید، با این ذکر تقدیر پذیرفته خواهید شد: «کاملاً رضایت‌بخش و بی‌نظیر». و بعد یک برش از ماشین بخار بسیار پیچیده به داوطلب داد.

مارسل وقتی تنها شد با شوق زیاد مشغول طرح شد، بعد از اینکه وقتش تمام شد و آن دو نفر برگشتند، چنان از رسم او دچار شگفتی شدند که بر ذکر تقدیر بالا اضافه کردند: «ما رسم‌کننده دیگری با این استعداد نداریم».

سپس کارگر جوان توسط دو خادم خاکستری و با همان تشریفات، یعنی با چشم بسته، به دفتر مدیر کل برده شد.

مدیر کل باو گفت: «شما به یکی از کارگاههای طراحی در قسمت نمونه‌ها معرفی می‌شوید. آیا حاضرید شرایط و مقررات را قبول کنید؟

مارسل گفت: «من مقررات و شرایط را نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم که قابل قبول باشند».

- این موارد عبارتند از: ۱- در تمام طول استخدام، شما مقید به سکونت

در همان بخش هستید. از آنجا نمی‌توانید خارج شوید مگر با اجازه مخصوص و کاملاً استثنایی. ۲- شما تابع نظام ارتشی هستید و از شما اطاعت مطلق می‌خواهند با مجازاتهای نظامی. از طرف دیگر، در عوض، شما مثل درجه‌داران یک ارتش فعال بحساب می‌آیید و می‌توانید با ترفیعات منظم به درجه‌های بالا برسید. ۳- شما با سوگند خود متعهد می‌شوید که هرگز برای هیچکس چیزهایی که در قسمت خود می‌بینید آشکار نکنید. ۴- ملاقاتهای شما توسط رؤسای مربوطه، چه هنگام خروج و چه هنگام ورود کنترل می‌شود و فقط باید محدود به خانواده‌تان شود».

مارسل فکر کرد: «خلاصه من در زندان هستم».

و بعد بسادگی جواب داد: «این شرایط به نظر من عادلانه است و من حاضریم که آنها را بپذیرم».

- بسیار خوب. دستها را بلند کن... سوگند بخور... شما طراح کارگاه چهارم خواهید بود... یک محل سکونت در اختیار شما قرار می‌گیرد و برای غذا خوردن هم در اینجا یک کانتین درجه اول دارید... لوازم شخصی با خود دارید؟ نه، آقا. چون نمی‌دانستم از من چه می‌خواهند، آنها را پیش صاحبخانه گذاشتم.

- ما یکنفر را می‌فرستیم که آنها را برای شما بیاورند، چون شما از این به بعد نباید از بخش خارج شوید.

مارسل پیش خود گفت: «چه خوب شد که یادداشت‌هایم را به صورت ارقام نوشتم! خیلی احتمال داشت که آنها را پیدا کنند!...»

تا قبل از پایان روز مارسل در یک اتاق کوچک زیبا ساکن شد، در طبقه چهارم ساختمانی که بر روی یک حیاط باز می‌شد و توانست تصویری از زندگی

جدید خود بدست آورد.

اتاق آنقدر که او از اول تصور می کرد خیلی غمناک نبود. دوستانش - که در رستوران با آنها آشنا شد - معمولاً آرام و دوست داشتنی بودند، مثل همه افراد کارگر و کارمند. چون شادی در این زندگی اتوماتیک وجود نداشت، برای اینکه کمی شاد شوند، خیلی از آنها تشکیل دسته های خوب ارکستر داده بودند و هر شب موسیقی خوبی اجرا می کردند. یک کتابخانه و سالن مطالعه برای ذهنهای با استعداد از نظر علمی، در طول ساعتهای ناچیز وقتیاضافه در نظر گرفته شده بود. کلاسهای مخصوص که توسط استادها درجه اول ارائه می شدند برای تمام کارکنان اجباری بود و گذشته از این باید امتحان و مسابقه هایی نیز می دادند. ولی آزادی در این محیط گرفته نبود. این دانشکده ای بود با سختگیرهای زیاد و برای مردان خود ساخته خوب بود. بنابراین جو موجود برای این نوابغ، که با انضباطی آهنگین ترتیب شده بودند، سنگینی نمی کرد.

مارسل زمستان را با این کارها که با جسم و روح آنها را انجام می داد، به پایان رسانید. پشتکار او، کامل بودن طرحهایش، پیشرفت خارق العاده ای که در آموزش داشت و همه معلمان و امتحان کنندگان در این مورد اتفاق نظر داشتند، در مدت بسیار کمی او را در میان این مردان پر کار به شهرتی نسبی رسانیدند. عقیده عموم بر این بود که او ماهرترین طراح و سرشار از استعداد بود. اگر مشکلی پیش می آمد، به او رجوع می کردند. رؤسا نیز با احترامی که برای شایستگی او داشتند از تجربه او استفاده می کردند.

ولی اگر مرد جوان توقع داشت که در موقع ورود به قلب این بخش نمونه ها به رازهای سری آن نیز پی ببرد، انتظار دور از دسترسی بود.

زندگی او در یک زندان آهنی با قطر سیصد متر محصور شده بود، این

زندان در برگیرنده قسمت ساختمان مرکزی بود که او نیز به آنجا وابسته بود. از نظر فکری، فعالیت او می‌توانست و می‌بایست به شاخه‌های متنوع صنعت استخراج و ذوب فلزات گسترش یابد. از نظر عملی فعالیت او بر طراحی ماشینهای بخار محدود می‌شد. از این نوع ماشینها او به هر اندازه‌ای و با هر قدرتی می‌ساخت، برای هر نوع صنعت و هر نوع کاربردی، برای ناوهای جنگی و ماشینهای چاپ؛ ولی از این تخصص خارج نمی‌شد. تقسیم کار که بی‌نهایت محدود شده بود او را در گیره‌های خود می‌فشرد.

پس از چهار ماه که در بخش «آ» سپری کرد، مارسل بیشتر از زمانی که در خارج شهر فولاد بود از مجموعه کارهای آن شهر اطلاع نداشت. حداکثر چند اطلاع عمومی درباره سازمان جمع‌آوری کرده بود، سازمانی که او فقط - با وجود شایستگی‌هایش - یکی از چرخ دنده‌های بی‌پایان آن بود. او می‌دانست که مرکز تار عنکبوت یعنی اشتال اشتات، برج تورو بود، یک ساختمان عظیم‌الجثه که بر تمام ساختمانهای مجاور مسلط بود. همچنین از روی داستانهایی که در کانتین حکایت می‌شد متوجه شده بود که مسکن شخصی آقای شولتز در پایین این برج قرار دارد و دفتر سری معروف در مرکز آن بود. می‌گفتند که این سالن که سقف آن بصورت طاق است و در مقابل هر خطر آتش‌سوزی مقاوم بود و از داخل مثل بدنه بیرون کشتی زره‌دار محکم و مقاوم بود، بوسیله درهای فولادی و قفل‌های زیاد که مناسب بدگمان‌ترین بانکها می‌باشد بسته می‌شد. از این گذشته عموم عقیده داشتند که آقای شولتز مشغول ساختن یک جنگ‌افزار مخوف با قدرتی بی‌نظیر است که برای تضمین تسلط جهان توسط آلمان ساخته می‌شد.

برای اینکه بالاخره به راز آن پی ببرد، مارسل بی‌جهت جسورانه‌ترین طرحها را برای نفوذ به آنجا در سر می‌پروراند. باید اعتراف کرد که هیچ نقشه

قابل اجرا در آنها نبود. این ردیفهای دیوارهای بلند و تاریک که شبها با نورهای زیاد روشن می شدند و توسط نگهبانان با تجربه مواظبت می شدند همیشه مانعی غیرقابل عبور در سر راه تلاشهایش بودند. حتی اگر موفق می شد گوشه‌ای از آنرا ببیند، چه می دید؟ جزئیات، همیشه جزئیات را می دید؛ هیچوقت یک مجموعه کامل را نمی دید!

اهمیتی ندارد. او قسم خورده بود که تسلیم نشود؛ تسلیم هم نمی شد. اگر لازم بود ده سال هم صبر کند، صبر می کرد. ولی زمان منتظر بود که این راز متعلق باو باشد! آنوقت «فرانسه شهر» پیشرفت می کرد، این شهر خوشبخت که مؤسسات رفاهی آن برای همه بود و هر کدام از مؤسساتش افقی جدید برای مردم ناامید نشان می داد. مارسل هیچ شک نداشت که در مقابل چنین موفقیتی از سوی نسل لاتین، شولتز بیش از گذشته تصمیم دارد تهدیدات خود را به اجرا بگذارد. خود شهر فولاد و کارهایی که هدف آن بودند دلیلی بر این موضوع است.

چندین ماه بدین منوال گذشت.

یکی از روزهای مارس، مارسل برای هزارمین بار می آمد که سوگند را تازه کند که یکی از خادماهای خاکستری باو اطلاع داد که مدیر کل می خواهد با او صحبت کند.

این مأمور بلندمرتبه باو گفت: «من از طرف آقای شولتز دستو یافتم که بهترین طراحان خود را نزد او بفرستیم. و این شخص شما هستید. خود را آماده کنید تا به مرکز داخلی بروید. اکنون شما به درجه ستوانی رسیده اید».

اینطور، درست در لحظه‌ای که تقریباً از موفقیت خود ناامید شده بود، تأثیر و نتیجه منطقی و طبیعی کاری قهرمانانه این پذیرش را که زیاد طالب آن

بود باو عطا کرد! مارسل بقدری از این خبر خوشحال شد که نمی‌توانست چگونگی این خوشحالی را نشان دهد.

سپس مدیر ادامه داد: «من خوشبختم که خبری باین خوبی را به اطلاع شما برسانم و من فقط می‌توانم شما را در این راه که با شهامت دنبال می‌کنید ترغیب کنم. درخشانترین آینده به شما پیشنهاد شده است. بفرمایید، آقا». سرانجام، مارسل بعد از امتحانی چنین طولانی، هدفی که سوگند خورده بود به آن برسد را بطور مبهم می‌دید!

گذاشتن لباسهایش در چمدان، دنبال مردان خاکستری رفتن، و بالاخره از این محوطه آخر که تنها در ورودی آن که بر روی جاده «آ» باز می‌شود و احتمال داشت برای مدتها زیادی بر روی او بسته بماند، تمام این کارها در عرض چند دقیقه توسط مارسل انجام شد.

مارسل در پایین این برج تورو قرار داشت. برجی که تا آنزمان فقط بالای آن را در میان دود و ابر دیده بود.

منظره‌ای که در مقابل او بود مطمئناً از غیرمنتظره‌ترین منظره‌ها بود. تصور آن مثل این بود که مردی را ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای از میان کارگاهی پرصدا و کوچک اروپا بردارند و او را به اعماق جنگل دست نخورده‌ای از مناطق حاره انتقال دهند. تعجبی که در مرکز اشتال اشتات منتظر مارسل بود از این نوع بود.

با وجود این، یک جنگل دست نخورده از روی توصیفهایی که نویسندگان بزرگ می‌کنند قابل دیدن است، در صورتیکه پارک آقای شولتز از بهترین باغهای تفریحی بود. نخلهای بسیار بلند، درختان بسیار انبوه موز، درختان بزرگ انجیر، این باغ را تشکیل می‌دادند. مرغهای مگس خوار و دیگر پرندگان

زیبایی‌های بال و پر خود را در هوا می‌گسترند. گرمای آنجا نیز مانند گیاهان مثل مناطق حاره بود.

مارسل با نگاههای خود در جستجوی شیشه‌ها و مولدهای گرما که این معجزه را تولید می‌کردند بود و چون فقط آسمان آبی را می‌دید لحظه‌ای دچار حیرت شد.

بعد، بخاطرش رسید که نزدیک آنجا معدن زغال سنگ وجود دارد که دائماً مشغول سوخت و سوزاست و متوجه شد که آقای شولتز با مهارت زیادی این گنجینه‌های گرمای درون زمین را برای گرم نگاه داشتن زمین با لوله‌های فلزی استفاده کرده است.

ولی این توضیح که جوان آلزاسی برای خود ادا می‌کرد باعث نشد که چشمانش را سبزی علفهای خیره نشوند، و مشام او بالذت از عطرهای موجود بهره نبرد.

پس از گذراندن شش ماه بدون اینکه حتی یک گیاه دیده باشد، حالا تلافی می‌کرد. یک راه شنی با شیبی نامحسوس او را به جلو یک پلکان مرمر که بر روی آن ستونهای با شکوهی قرار داشتند هدایت کرد. در پشت آن هیکل یک ساختمان بزرگ چهارگوش که همانند پایه ستون تورو بود قد برافراشته بود. در زیر ستونها، مارسل هفت الی هشت خدمه با لباس قرمز دید و یک نگهبان با نیزه و کلاه سه شاخ؛ در بین ستونها چراغ‌دانه‌های برنجی زیادی وجود داشت، و همینطور که از پله‌ها بالا می‌رفت، صدایی ضعیف او را متوجه این موضوع کرد که راه آهن زیرزمینی از زیر پاهای او می‌گذشت.

مارسل نام خود را گفت و زود بدرون یک راهرو که یک موزه مجسمه‌سازی واقعی بود پذیرفته شد. بدون اینکه وقت توقف کردن داشته باشد،

از یک سالن قرمز و طلایی عبور کرد، بعد از یک سالن سیاه و طلایی و به سالن زرد و طلایی رسید و در آنجا مستخدم برای پنج دقیقه او را تنها گذاشت. سرانجام به داخل یک دفتر کار باشکوه و سبز و طلایی هدایت شد.

آقای شولتز شخصاً درحالیکه پیپ بزرگی می کشید و یک لیوان بزرگ آبجو در کنارش بود در میان این اتاق لوکس مثل لکه گلی بود که برچکمه‌ای براق نشسته باشد.

بدون اینکه بلند شود و بدون اینکه سرش را حرکت دهد، پادشاه فولاد با سردی و سادگی گفت: «شما طراح هستید؟»
- بله، آقا.

- من رسمهای شما را دیده‌ام. خیلی خوب هستند. ولی آیا فقط ماشینهای بخار می‌توانید طراحی کنید؟

- هیچوقت از من چیزی دیگری نخواسته‌اند.

- از پرتاب بالستیکی چیزی می‌دانید؟

- در مواقعی که وقت اضافی داشتم و صرفاً برای تفریح آنرا مطالعه کرده‌ام.

این جواب به دل آقای شولتز نشست. آنوقت به کارمندش نگاه کرد.
«اگر اینطور است، بیا همراه من طرح یک توپ را ترسیم کن... خواهیم دید که از عهده آن برمی‌آیی یا نه!... اه! مشکل می‌شود این «زونه» احمق را جایگزین کرد، او امروز صبح وقتی به یک کیسه دینامیت دست می‌زد کشته شد!... آن احمق شاید باعث می‌شد که همه ما بهوا برویم!»

باید اعتراف کرد این عدم احترام و بی‌نزاکتی بنظر نمی‌رسید در دهان آقای شولتز زیاد زنده باشد!

دخمه‌اژدها

خواننده‌ای که پیشرفت سرنوشت جوان آلفاسی را دنبال کرده شاید تعجب نکند که او پس از چند هفته با آقای شولتز کاملاً مانوس شده بود. هر دو نفر آنها از یکدیگر جدا نمی‌شدند. کار، غذا، گردش در پارک، پیپ کشیدن - همه را در کنار یکدیگر انجام می‌دادند. هیچوقت استاد سابق دانشگاه «ایه نا» همکاری که تا این حد مطابق میل او باشد ندیده بود، همکاری که او را خوب درک می‌کرد و خیلی سریع تئوریهای او را به مرحله اجرا می‌گذاشت. مارسل فقط از شایستگی بالایی در تمام رشته‌های کار برخوردار نبود، بلکه یک همکار و همراه دوست داشتنی - کارگری با پشتکار و مبتکری با استعداد نیز بود.

آقای شولتز شیفته او بود. روزی ده بار به خودش می‌گفت:

«چه ثروت باد آورده‌ای! چه جواهری است این جوان!»

حقیقت این است که مارسل از همان نگاه اول منش ارباب خود را خوب شناخته بود. دیده بود که چیزی که در او حکمفرما است یک خودخواهی عجیب و همه‌جانبه می‌باشد که در بیرون با یک خودپسندی بیرحم بروز می‌کند و او بطور دقیق رفتار خود را پیوسته براساس این خودپسندی قرار می‌داد.

در مدت چند روز، جوان آلاسی یاد گرفت چگونه با او رفتار کند، و چنان شولتز را به بازی گرفته بود، مثل اینکه با پیانو بازی می کند. تاکتیک او این بود که تا آنجا که می تواند لیاقت خود را نشان دهد، ولی همیشه بصورتی که طرف دیگر احساس برتری خود را بر او از دست ندهد. برای مثل وقتی یک طرح را تمام می کرد، آنرا کامل می کرد که هیچ اشکالی در آن دیده نشود که نیاز به اصلاح داشته باشد، و استاد سابق با شور و هیجان از آن تعریف می کرد. اگر یک فکر تئوری داشت آن را در گفتگوهای خود آشکار می کرد، بطوری که آقای شولتز فکر می کرد خودش آن را پیدا کرده است. گاهی هم از این مرحله جلوتر می رفت و مثلاً می گفت:

«من طرح یک کشتی با مهمیز جداشونده که دستور داده بودید را رسم کرده‌ام».

آقای شولتز که هیچگاه به چنین چیزی فکر نکرده بود جواب داد: «من!»

- بله! پس آن را فراموش کرده‌اید؟... یک مهمیز جداشونده که در بدنه کشتی دشمن اژدر دوکی شکل را پرتاب می کند و پس از یک فاصله سه دقیقه‌ای منفجر می شود!

- من هیچ به خاطر ندارم. فکرهای زیادی در سر من وجود دارد! در هر حال شاید فریب این حرکت را می خورد. درحقیقت شاید احساس می کرد که مارسل از او قویتر است. ولی به کمک یکی از این هیجانهای مرموزی که در مغز انسانها انجام می شود، براحتی از اینکه برتر «بنظر می رسد» اظهار رضایت می کرد و بخصوص به زیردستان خود اینطور وانمود می کرد. گاهی اوقات با خنده‌ای آرام که در آن سی و دو «مهره دومینو» فک

خود را آشکار می‌کرد، بخود می‌گفت: «یعنی این حقه‌باز، با این نبوغش، احمق است!»

بعلاوه خودپسندی او زود یک مقیاس برای تلافی و جبران پیدا می‌کرد. در دنیا فقط او می‌توانست اینگونه رؤیاهای صنعتی را به مورد اجرا بگذارد!... این رؤیاها فقط برای او و توسط او ارزش داشتند!... مارسل، بعد از این جریانات، تنها یکی از چرخهای سازمانی بود که او، شولتز، اختراع کرده بود.

با تمام اینها، او رازهای خود را فاش نمی‌کرد یا به اصطلاح سفره دلش را باز نمی‌کرد. بعد از گذراندن پنج‌ماه در برج تورو، مارسل چیز زیادی درباره اسرار ساختمان مرکزی نمی‌دانست. درحقیقت، گمان‌های او تبدیل به شبه‌حقیقت شده بودند. او بیش از هر زمان متقاعد شده بود که اشتال اشتات یک راز را در خود پنهان داشت و آقای شولتز هنوز یک هدفی غیر از سودجویی در سر داشت. ماهیت اندیشه‌هایش و حتی صنعت او بی‌نهایت این فرض را حقیقت‌نما ساخته بود که او نوعی جنگ‌افزار جدید ساخته است. ولی هنوز نام این معما در ابهام بود. مارسل به این نتیجه رسیده بود که باور کند بدون یک بحران نمی‌تواند به این هدف دست پیدا کند.

یکی از شبهای پنجم سپتامبر بود و همه شام خورده بودند. یکسال پیش از این، جسد دوست کوچکش کارل را در چاه آلبرشت پیدا کرده بود. در سرزمینهای دور، زمستان طولانی و سخت این سویس آمریکا تمام دشت را با قبای سفید خود پوشانده بود. ولی در پارک اشتال اشتات، گرمای هوا بگرمی روزهای ژوئن بود و برف قبل از اینکه بزمین برسد ذوب می‌شد و مانند شبنم بزمین می‌نشست.

آقای شولتز که میلیونها ثروت بیگم او را از غذای مورد پسندش خسته

نکرده بودند تذکر داد که: «این سوسیسها با سالاد کلم خیلی خوشمزه بودند، اینطور نیست؟»

مارسل که هر شب قهرمانانه از این غذا می‌خورد، هرچند که سرانجام از آن متنفر شد، جواب داد: «خیلی خوشمزه». دل بهم‌خوردگی‌های معده‌اش او را بر این داشت که آزمایش خود را به مرحله اجرا بگذارد.

آقای شولتز ادامه داد: «نمی‌دانم کسانی که نه سوسیس دارند، نه سالاد کلم و نه آبجو، چگونه می‌توانند زندگی را تحمل کنند!»
مارسل جواب داد: «زندگی باید برای آنها یک شکنجه طولانی باشد. این واقعاً نشان دادن انسان دوستی است که همه آنها را در سرزمین اصلی جمع کرد!»

پادشاه فولاد فریاد زد: «آها!... این کار خواهد شد... این کار خواهد شد!... ما فعلاً اینجا در آمریکا مستقر شده‌ایم. صبر کنید تا یک یا دو جزیره از اطراف ژاپن بگیریم، و بعد خواهید دید که با چه قدمهایی اطراف دنیا را می‌گردیم!»

خدمتکار پیپ‌ها را آورده بود. آقای شولتز پیپ خود را پر و آنرا روشن کرد. مارسل با تأمل، این لحظه هر روزی که خوشبختی آن در حد اعلا بود را انتخاب کرده بود و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

«باید بگویم که من زیاد به این فتح و پیروزی عقیده ندارم!
آقای شولتز که در جریان گفتگو نبود گفت: «چه فتح و پیروزی؟»

- فتح و پیروزی بر دنیا توسط آلمانی‌ها.
استاد سابق فکر کرد که درست نشنیده است.

«شما به پیروزی آلمانی‌ها بر تمام دنیا اعتقاد ندارید؟»

- نه.

- آه! خدای من. چه آدم سرسختی!... و من کنجکاو شدم که علت این

شک و تردید را بدانم!

- فقط به این دلیل که توپچی‌های فرانسوی سرانجام چیزهای بهتری

می‌سازند و شما را به عقب می‌رانند. سویسی‌ها، هموطنان من که خوب آنها را

می‌شناسند عقیدهٔ راسخ دارند که یک فرانسوی تجربه دیده ارزش دو نفر را دارد.

سال ۱۸۷۰ درسی است برای آنانکه آنها را بوجود آوردند. هیچکس در کشور

کوچک من شک ندارد، و اگر بخواهم همه چیز را برای شما بگویم، عقیدهٔ افراد

بسیار قوی در انگستان را می‌گویم.»

مارسل این کلمات را با لحنی سرد، خشک و قاطع ادا کرد، بطوریکه

تأثیر این کفرگویی که رک و راست مطرح شد بر روی پادشاه فولاد را دو برابر

کرد.

آقای شولتز از این سخنان هاج و واج، گیج و در حالت خفگی قرار

گرفت. خون با چنان شدتی بطرف چهره‌اش جاری شد که مرد جوان می‌ترسید

که زیاده روی کرده باشد. با این وجود، وقتی دید که قربانی‌اش، بعد از اینکه

نزدیک بود از خشم خفه شود، نمرده بود ادامه داد:

«بله، ناگوار است که آنها تصدیق کنیم، ولی اینطوری است. اگر

حریفان ما صدا نمی‌کنند، بخاطر این است که مشغول کارند. پس شما فکر

کردید که بعد از جنگ آنها هیچ چیز یاد نگرفته‌اند؟ در حالیکه ما احمقانه وزن

توپها را زیاد می‌کنیم، مطمئن باشید که آنها چیزهای جدیدی آماده می‌کنند و

ما در اولین فرصت آنها را می‌بینیم!»

آقای شولتز با لکنت زبان گفت: «جدید! جدید! آقا جان ما هم می‌سازیم!»

- آه! بله، درباره آن صحبت کنیم! ما چیزهایی که پیشینیان ما از برنج ساختند را از فولاد می‌سازیم، فقط همین! ما اندازه‌ها و تیررس ابزارهایمان را دو برابر می‌کنیم!

آقای شولتز با لحنی که معنی آن این بود: «واقعاً ما بهتر از دو برابر هم می‌سازیم!»، گفت: «دو برابر می‌کنیم!...»

مارسل ادامه داد: «راستش را بخواهید ما فقط دزد هستیم، ببینید، دوست دارید که حقیقت را به شما بگویم؟ ما قدرت ابتکار نداریم. ما هیچ چیز پیدا نمی‌کنیم، ولی فرانسویهای پیدا می‌کنند، مطمئن باشید!»

آقای شولتز ظاهراً کمی آرام شد. در عین حال، لرزش لبهایش، رنگ‌پریدگی که بجای سرخی صورتش آمده بود بخوبی نشان می‌داد چه احساساتی او را تکان می‌دهند.

آیا باید به این حد تحقیر می‌شد؟ شولتز نامیده شود و صاحب مطلق بزرگترین کارخانه توپ‌سازی در تمام دنیا و اولین آن باشد، و در جلوی پای خود پادشاهان و مجالس را ببیند، آنوقت یک طراح کوچک سویسی باو بگوید ما قدرت ابتکار نداریم و اینکه ما پست‌تر از توپچی فرانسوی هستیم!... و تمام اینها زمانیکه نزدیک خود، در پشت دیوارهای ضخیم زره‌دار چیزهایی داریم که هزار بار این آدم بی‌شرم و مسخره را تنبیه کنیم، دهانش را بندیدیم و به بحثهای احمقانه‌اش خاتمه دهیم؟ نه، امکان نداشت که چنین رنج و عذابی را تحمل کنیم!

آقای شولتز با یک حرکتی سریع بلند شد که پپ او شکست. بعد، با

نگاهی طعنه‌آمیز به مارسل نگاه کرد، دندانهایش را بهم فشرد و این کلمات را گفت: «دنبال من بیا، آقا، بتو نشان خواهم داد که من، آقای شولتز، قدرت ابتکار دارم یا ندارم!»

مارسل به بازی بزرگی دست زده بود، ولی برنده شده بود، آنهم به کمک تعجبی که سخنان جسور و غیرمنتظرانه‌اش بوجود آمد، به کمک خشمی که برانگیخته بود، و خودپسندی نزد استاد سابق از احتیاط قوی‌تر بود. شولتز اشتیاق زیادی داشت که رازش را آشکار کند و تقریباً علی‌رغم میل باطنی‌اش وقتی بداخل دفتر کار رفت و با دقت در را بست، مستقیم بسراغ قفسه‌های کتابش رفت و یکی از صفحه‌ها را دستکاری کرد. هماندم، یک شکاف، که ردیفهای کتاب آنها پنهان کرده بودند، در دیوار پیدا شد. این شکاف ورودی یکی از راهروهای تنگ بود که با پلکان سنگی تا برج تورو ادامه داشت.

در آنجا یک در بلوطی بوسیلهٔ کلید کوچکی که همیشه همراه ارباب بود باز شد. در دوم نیز ظاهر شد که با یک قفل رمزی بسته شده بود، از آن قفل‌هایی که در گاوصندوقها بکار می‌رود. آقای شولتز قفل را گشود و در آهنی سنگین باز شد، داخل آن یک دستگاه پیچیدهٔ قابل انفجار قرار داشت، که مارسل حتماً بخاطر کنجکاوی حرفه‌اش خیلی میل داشت آنها امتحان کند. ولی راهنمای او وقت اینکار را نداد.

پس از آن، هر دوی آنها در برابر سومین در قرار گرفتند، که ظاهراً قفل نداشت، و با یک فشار ساده، که البته طبق قوانین خاصی اعمال شدند، گشوده شد.

وقتی این سنگر سه‌گانه تمام شد، شولتز و همراهش می‌بایست از دویست پلهٔ یک پلکان آهنی بالا می‌رفتند و سرانجام به بالای برج تورو که بر تمام شهر

اشتال اشتات مسلط بود رسیدند.

بر روی این برج سنگی، که در مقابل هر اقدامی استحکام داشت، یک نوع محفظه ساخته بودند که سوراخهای زیادی در آن قرار داشت. در مرکز محفظه یک توپ فولادی قرار گرفته بود.

پرفسور که از اول این مسیر یک کلمه هم ادا نکرده بود گفت: «این است!» این بزرگترین ابزاری بود که مارسل در تمام عمر خود دیده بود. دست کم باید سیصد هزار کیلوگرم وزن داشته باشد و از طرف انتهای توپ گلوله گذاری می شد. قطر دهانش یک متر و نیم بود. بر روی قنداقی از فولاد قرار داشت و روی نوارهایی از همان جنس حرکت می کرد، حتی یک بچه هم می توانست آنرا بحرکت در آورد چون با یک سیستم چرخ دنده حرکتهای آن بسیار آسان شده بود. یک فنر بازدارنده که در انتهای قنداق نصب شده بود مانع می شد که به عقب برگردد یا حداقل عکس العملی شدید ایجاد نماید، و باعث می شد که بعد از هر شلیک آنرا در جای اول خود برگرداند.

مارسل که نمی توانست این چنین ابزاری را تحسین نکند پرسید: «قدرت نفوذ این قطعه چقدر است؟»

- بیست هزار متر، با یک گلوله پرفصحه چهل اینچی را براحتی نان مربایی سوراخ می کنیم!

- پس تیررسی آن چه مقدار است؟

شولتز که پرشور و هیجان شده بود گفت: «تیررس! آه! همین الان می گفتید که نبوغ تقلیدی ما تیررسی توپهای فعلی را فقط دو برابر کرده است! بسیار خوب، با این توپ، و با دقت کافی، من می توانم گلوله را تا فاصله ده فرسنگی پرتاب کنم!

مارسل فریاد زد: «ده فرسنگ! ده فرسنگ! پس چه خرج جدیدی برای آن بکار می‌برید؟»

شولتز با لحنی خاص گفت: «اوه! من حالا می‌توانم همه چیز را بشما بگویم! دیگر ضرری ندارد که رازهایم را برای تو فاش کنم! زمان استفاده از خرجهای دانه درشت رسیده است.

خرجی که من از آن استفاده می‌کنم باروت کتان است که قدرت انبساط آن چهار برابر بیشتر از باروتهای معمولی است، قدرتی که با اضافه کردن هشت دهم وزن آن از نیترات پتاسیم می‌توانم آنرا پنج برابر کنم! مارسل خاطرنشان کرد: «ولی هیچ توپی حتی اگر از بهترین فولادها ساخته شود نخواهد توانست در برابر احتراق این پود پیروکسیل مقاومت کند! توپ شما بعد از سه، چهار یا پنج بار شلیک خراب می‌شود و از رده خارج می‌شود!

- حتی اگر یک شلیک، فقط یک شلیک هم داشته باشد کافی است!

- هزینه آن گران است!

- یک میلیون، چون این بهای تمام شده توپ است!

- یک شلیک یک میلیون!

- چه اهمیتی دارد، اگر بتواند یک میلیارد را از بین ببرد!

- یک میلیارد!

در عین حال از ابراز وحشت آمیخته با تحسین، که این وسیله بزرگ نابودکننده در او ایجاد می‌کرد، خودداری نکرد. بعد اضافه نمود:

«این مسلماً یک دستگاه توپ شگفت‌آور و عجیب است، ولی با تمام این خصوصیات، کاملاً عقیده مرا توجیه می‌کند: به کمال رساندن چیزهای

تقلیدی است، ابتکار نیست!

شولتز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «ابتکار نیست! من تکرار می‌کنم که همه رازهایم را به شما گفته‌ام! پس بفرمایید!»
پادشاه فولاد و همراهش محفظه را ترک کردند و به طبقه پایین آمدند، این طبقه با یک بالابر هیدرولیکی به سکوی آنجا متصل می‌شد. در آن سکوی مقادیری اشیا بصورت خوابیده و به شکل سیلندر که از دور شبیه توپهای جدا شده بودند قرار داشتند.

شولتز گفت: «این هم گلوله‌های انفجاری ما!»

این دفعه، مارسل مجبور بود تصدیق کند که این ادوات به هیچ چیزی که تا آنزمان می‌شناخت شباهت نداشتند. این ادوات لوله‌های بزرگ بطول دو متر و به قطر یک متر و ده سانتی‌متر بودند، در سطح خارجی آنها یک پوشش سربی که با اندازه شیارهای توپ قالب‌گیری شده و در عقب آنها یک صفحه فولادی پیچ‌دار بسته شده بود و در جلو یک کلاهک فولادی بیضی شکل که یک دکمه فشار هم داشت قرار داده بودند. ماهیت خاص این گلوله‌ها چه چیزی بودند؟ این چیزی بود که از ظاهر آنها مشخص نمی‌شد. فقط احتمال داشت که باید در درون خود نوعی مواد منفجره مخوف که از تمام انواع آن تا آنزمان بهتر بود داشته باشند.

شولتز که متوجه شد مارسل ساکت شده است از او پرسید: «شما حدس نمی‌زنید که اینها چه هستند؟»

- حقیقتاً نه! چرا گلوله‌هایی به این بزرگی و سنگینی، - لااقل در ظاهر؟
- ظاهر همیشه فریب‌دهنده است. سنگینی آن هم نسبت به گلوله‌های هم اندازه و عادی زیاد تفاوت ندارد... بیا، باید همه چیز را به شما بگویم!...

گلوله‌های موشکی که از شیشه همراه با چوب بلوط و اسید کربونیک مایع با فشار هفتاد و دو اتمسفر از داخل پر شده‌اند. سقوط گلوله باعث انفجار پوسته و برگشتن مایع به حالت گازی شکل می‌شود... نتیجه: یک سرمای حدود صد درجه زیر صفر در تمام منطقه اطراف و در عین حال مخلوط عظیمی از گاز اسید کربنیک هوای آن منطقه را فرا می‌گیرد. هر موجود زنده که در شعاع سی متری از مرکز اصابت وجود داشته باشد در همان لحظه منجمد و خفه می‌شود. من گفتم سی‌متر که پایه‌ای برای محاسبه باشد والا این شعاع به احتمال زیاد خیلی گسترده‌تر خواهد بود و شاید به صد و دویست متر هم برسد! که این وضعیت خیلی بهتر است، چون گاز اسید کربنیک مدت زیادی در قشرهای پایین باقی می‌ماند، بخاطر وزن آن که از هوا سنگین‌تر است، و منطقه خطرناک حالت آلودگی خود را تا ساعتها بعد از انفجار حفظ می‌کند، و هر موجودی که سعی کند وارد آن شود یقیناً از بین خواهد رفت. این یک شلیک توپ که هم فوری و هم پردوام است!... بنابراین با سیستم من، هیچ زخمی وجود ندارد، همه می‌میرند!...

آقای شولتز در توسعه ابتکارات خود لذتی آشکار احساس می‌کرد. رفتار خوبش دوباره ظاهر شد، از غرور و خودبینی سرخ شده بود و تمام دندانهایش را نشان می‌داد.

بعد اضافه کرد: «از همین حالا تعداد کافی از سلاح گرم مرا می‌بینید که بطرف یک شهر محاصره شده هدف‌گیری شده‌اند؟! فرض کنیم برای هر هکتار زمین یک دستگاه لازم باشد، پس برای یک شهر هزار هکتاری، صد آتشبار که هر کدام شامل ده دستگاه باشند احتیاج داریم. بعد فرض کنیم که تمام دستگاههای هر کدام با تیراندازی مرتب خود مستقر باشند، و هوا آرام و

مساعد باشد و بالاخره علامت آخر که با یک سیم برق داده می‌شود... در مدت یکدقیقه، هیچ موجو زنده‌ای در مساحتی باندازه هزار هکتار باقی نخواهد ماند! یک اقیانوس واقعی از اسید کربنیک شهر را می‌پوشاند! اگرچه این فکر سال پیش بخاطر من رسید، وقتی مشغول خواندن گزارش پزشکی درباره مرگ یکی از معدنچی‌های کوچک چاه آلبرشت بودم! وقتی غار سگ^۱ را در ناپل مورد بازدید قرار می‌دادم، اولین الهام را از آنجا گرفتم. ولی این قضیه اخیر بود که به فکر من جهش قطعی را داد. متوجه موضوع اصلی شدید، اینطور نیست؟ اقیانوس مصنوعی از اسید کربنیک خالص! بله، مقدار یک پنجاهم این گاز کافی است تا هوا را غیرقابل تنفس کند».

مارسل هیچ نمی‌گفت. واقعاً مجبور شده بود ساکت بماند. آقای شولتز آنقدر شدید احساس پیروزی می‌کرد که نمی‌خواست از آن سواستفاد کند. گفت: «فقط یک موضوع جزئی است که مرا نگران می‌کند».

مارسل پرسید: «کدام موضوع؟»

- اینکه موفق نشده‌ام که صدای انفجار را از بین ببرم. صدای آن شباهت زیادی به صدای توپهای معمولی دارد. اگر می‌توانستم شلیک بدون صدا انجام دهم، فکرش را بکنید چه می‌شد! این مرگ ناگهانی که در یک شب آرام بدون

۱- اسم غار سگ در اطراف ناپل از آنجا گرفته می‌شود که این غار خاصیت عجیبی دارد و هوای آن، سگ یا حیوان دیگر که روی زمین باشند را خفه می‌کند بدون آنکه به انسان ایستاده صدمه‌ای برساند، این خاصیت در اثر قشری از گاز اسید کربنیک به ضخامت تقریبی شصت سانتیمتر است که وزن مخصوص آن گاز را در سطح زمین قرار می‌دهد.

اینکه صدایی داشته باشد در یک زمان صدهزار نفر را از بین ببرد!»
 ایده آل مسحورکننده‌ای که در نظر خود مجسم می‌کرد آقای شولتز را کاملاً در رؤیا فرو برده بود، و اگر مارسل با اظهار نظر خود آنرا قطع نمی‌کرد، شاید رؤیای او که چیزی بجز غوطه‌ای عظیم در دریای خودپرستی نبود، برای مدتی زیادی ادامه می‌یافت.

- «خیلی خوب است، آقا، بسیار عالی است! ولی هزار توپ از این نوع احتیاج به پول و زمان دارد».

- پول؟ پول ما از پارو بالا می‌رود! وقت هم در اختیار ما است!»

آیا درحقیقت این ژرمن به چیزهایی که می‌گفت اعتقاد داشت!

مارسل جواب داد: «بسیار خوب، گلوله‌های پر از اسید کربنیک شما کاملاً چیز جدیدی نیستند، چون طرح خود را از گلوله‌های خفه‌کننده که از سالهای پیش شناخته شده بودند می‌گیرند؛ ولی می‌توانند بی‌نهایت ویرانگر باشند، این را قبول دارم. فقط...

- فقط؟...

- نسبتاً سبک است با این جثه‌اش و شک دارم که تا ده فرسنگ پرتاب

شود!...

شولتز با خنده گفت: «این برای پرتاب تا فاصله دو فرسنگی است».

بعد گلوله‌ای دیگر نشان داد و گفت: «این هم گلوله چدنی، پر از صد توپ مرتب است که یکی داخل دیگری است درست مثل لوله‌های دوربین، و بعد از پرتاب شدن بصورت توپ در می‌آیند و به نوبه خود گلوله‌های دیگری که آتش‌زا می‌باشند از خود پرتاب می‌کنند. مثل آتشباری است که به فضا می‌فرستم و می‌تواند با پوشاندن یک شهر از آتشفهای خاموش‌نشدنی مرگ و ویرانی ببار

آورد! وزن آن به اندازه‌ای است که تا فاصله ده فرسنگی که گفتم پرتاب می‌شود! و در مدت کمی، آزمایش به نحوی انجام می‌شود که افراد ناباور می‌توانند صدهزار جسد که روی زمین خوابیده‌اند را با دستهای خود لمس کنند!»

در این لحظه مهره‌های دو مینو با چنان برقی در دهان آقای شولتز می‌درخشیدند که مارسل میل شدیدی داشت تا دوازده‌تایی از آنها را خرد کند. با وجود این هنوز قدرت داشت تا جلو خود را بگیرد. هنوز به آخر سخنانی که باید می‌شنید نرسیده بود.

در واقع، آقای شولتز ادامه داد:

«من گفتم در مدت کمی آزمایش قطعی انجام می‌شود!»

مارسل فریاد زد: «چگونه؟ کجا؟...»

- چگونه؟ با یکی از این گلوله‌ها که از رشته کوه «کاسکار ماونت» بوسیله توپ روی سکو پرتاب می‌شود!... کجا؟ بر روی شهری که حداکثر ده فرسنگ تا اینجا فاصله دارد و انتظار این شلیک رعدآسا را ندارد و اگر اطلاع داشتند هم نمی‌توانستند جلو عواقب برق‌آسای آنرا بگیرند! الان پنجم سپتامبر است!... بسیار خوب، روز سیزدهم، رأس ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب «فرانسه شهر» از روی خاک آمریکا برچیده خواهد شد! نظیر آتش‌سوزی شهر سدوم تکرار می‌شود! پرفسور سولز نیز بنوبه خود راه آتش‌های آسمان را باز می‌کند!»

این دفعه وقتی این گفته غیرمنتظره اعلام شد، تمام خون مارسل به قلبش ریخت! خوشبختانه، آقای شولتز از حالت او هیچ چیزی متوجه نشد.

با لحنی آرام ادامه داد: «بفرمایید. ما در اینجا به ضد کارهایی که مبتکران فرانسه شهر انجام می‌دهند مشغول هستیم! ما دنبال این راز هستیم که زندگی انسانها را کوتاه کنیم درحالیکه آنها در صدد این هستند که آنرا طولانی کنند. ولی کار آنان محکوم است و مرگی که ما می‌پراکنیم باید زندگی‌ساز باشد. بهر حال هرچیزی در طبیعت یک هدفی دارد و دکتر سارازن با تأسیس شهری مجزا بدون اینکه متوجه باشد مجلل‌ترین میدان آزمایش را در دسترس من قرار داده‌اند».

مارسل نمی‌توانست چیزهایی که شنیده بود را باور کند.

با صدایی که لرزش بی‌اختیار آن ظاهراً برای یک لحظه توجه پادشاه فولاد را بخود جلب کرد گفت: «ولی، آقا، ساکنین فرانسه شهر که هیچ کاری نکردند! تا آنجا که من می‌دانم، شما هیچ دلیلی ندارد که با آنان سر جنگ داشته باشید.

- دوست من، در مغز شما که با حرفهای دیگری سازمان یافته، ذخیره‌ای از عقاید سلتیک وجود دارد که اگر بخواهید زیاد عمر کنید حتماً به شما آسیب می‌رسانند! حق، خوبی، بدی، چیزهای کاملاً نسبی هستند و همه از روی قراردادهای بوجود آمده‌اند. فقط قانونهای محکم طبیعت مطلق می‌باشند. قانون تنازع بقا نیز باندازهٔ قانون جاذبه مطلق است. اگر کسی بخواهد از آن فرار کند، کاری بی‌معنی می‌کند؛ کار عاقلانه و معقول آن است که همه مطیع آن باشیم و در جهتی حرکت کنیم که برای ما مشخص می‌کند، و بهمین علت است که من می‌خواهم شهر دکتر سارازن را خراب کنم. به کمک توپ خودم، پنجاه هزار افراد آلمانی‌ام بزودی بر صدهزار نفر افراد خیالی که در آنجا گروه محکومین را تشکیل داده‌اند پیروز خواهند شد».

مارسل وقتی دید بیفایده است که با آقای شولتز بحث منطقی کند دست از سر او برداشت.

هر دوی آنها اتاق گلوله‌ها را ترک کردند و درهای مخفی آن بسته شد، و دوباره به اتاق ناهارخوری برگشتند.

با یک حالت خیلی طبیعی و عادی، آقای شولتز آبجو را بدهان خود ریخت، دکمه زنگ را فشار داد، دستور داد یک پیپ دیگر بجای آن پیپ که شکسته بود بیاورند و با خطاب کردن به پیشخدمت گفت:

- آرمینیوس و زیگمر اینجا هستند؟

- بله، آقا

- به آنها بگو. بیایند پیش من.

وقتی خدمتکار اتاق ناهارخوری را ترک کرد، پادشاه فولاد بطرف مارسل برگشت و درست در چهره او نگاه کرد.

مارسل در مقابل این نگاه که مانند فلز سخت بود سرش را پایین نیاورد. گفت: «واقعاً این برنامه را انجام خواهید داد؟»

- واقعاً. من موقعیت فرانسه‌شهر را با تقریب یک دهم ثانیه از طول و عرض جغرافیایی محاسبه کردم و حیات آن یا ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه سیزدهم سپتامبر خواهد بود.

- شما حتماً می‌بایست این برنامه را کاملاً سری نگاه دارید!

- دوست من، شما قطعاً نمی‌خواهید هیچوقت منطقی باشید. تأسف

نمی‌خورم از اینکه شما باید در جوانی بمیرید.

مارسل با شنیدن این سخنان آخر از جای خود بلند شد.

آقای شولتز با خونسردی اضافه کرد: «چطور شما نفهمیدید که من

همیشه از برنامه‌هایم فقط برای کسانی صحبت می‌کنم که دیگر نتوانند آنها را بازگو کنند؟»

زنگ بصدا در آمد. آرمینیوس و زیگیمز که مثل دو غول بودند جلو در حاضر شدند. «شما می‌خواستید راز مرا بشناسید، الان شناختید!... کاری دیگر بجز مردن ندارید».

مارسل جواب نداد.

شولتز ادامه داد: «شما آنقدر باهوش نیستید که فکر کنید من اجازه می‌دهم از این به بعد زنده بمانید، حالا که شما برنامه‌های مرا می‌دانید. این یک بی‌احتیاطی غیرقابل بخشش و غیرمنطقی است. عظمت هدف من مانع می‌شود که موفقیت آنها بخاطر رعایت ارزشی که به اندازه زندگی انسان ناچیز است بخطر بیاندازم، - حتی زندگی کسی مثل تو، دوست من، که من بخصوص برای اندیشه‌های خوب او ارزش و احترام قائلم. همچنین واقعاً متأسفم که کمی حب‌نفس مرا تا آنجا پیش برده است که احتیاج به نابودی شما داشته باشم. ولی شما باید این را درک کنید، در برابر منافعی که خود وقف آنها کرده‌ام، احساسات معنی ندارند. می‌توانم بشما بگویم که «زونه» چون به راز من پی برد کشته شد و نه بوسیله انفجار کیسه دینامیت!... این قانون مطلق است، حتماً باید انعطاف‌ناپذیر باشد! من نمی‌توانم هیچ کاری انجام بدهم».

مارسل به آقای شولتز نگاه می‌کرد. از طنین صدا و سرسختی حیوان‌منش این کله طاس فهمیده بود که مرگش حتمی است. بنابراین حتی زحمت اعتراض کردن هم بخود نداد.

پرسید: «من چه موقع می‌میرم و با چه نوع مرگی؟»

شولتز به آرامی جواب داد: «نگران این جزئیات نباشید. شما خواهید

مرد و ولی از عذاب کشیدن معاف هستید. یکروز صبح دیگر از خواب بیدار نمی‌شوید. هیمن».

با اشاره‌ای از طرف پادشاه فولاد، مارسل را به اتاق خودش بردند و زندانی کردند و آن دو غول هم مواظب در اتاق بودند.

اما، وقتی دوباره تنها شد، درحالی‌که از خشم و اضطراب می‌لرزید، به دکتر، به خویشاوندانش، به همه هموطنانش و تمام آنهایی که دوست داشت فکر کرد! بخود گفت: «مرگی که منتظر من است چیزی نیست. ولی خطری که آنها را تهدید می‌کند، آنها چطور باید رفع کرد!»

پ. پ. س.

موقعیت واقعاً بی‌اندازه وخیم بود، مارسل چه کاری می‌توانست انجام دهد، درحالیکه ساعت‌های عمرش بشمارش افتاده بود و می‌دید که شاید غروب آفتاب آخرین شب عمر او هم فرا رسد؟

یک لحظه هم نخوابید - نه از ترس اینکه دیگر بیدار نشود، آنطور که شولتز گفته بود - بلکه بخاطر اینکه فکرش از فرانسه‌شهر منصرف نمی‌شد، شهری که بزودی در برابر این شلیک فاجعه‌آمیز قرار می‌گرفت!

پیش خود تکرار می‌کرد: «چه کاری باید کرد؟ توپ را از بین برد؟ برجی که توپ در آن است را منفجر کرد؟ تازه چطور می‌توانم این کار را انجام دهم؟ فرار! فرار! درحالیکه اتاقم بوسیله این دو غول مواظبت می‌شود! بعلاوه، اگر موفق شوم قبل از این تاریخ سیزدهم سپتامبر از اشتال اشتات خارج شوم، چطور می‌توانم مانع آن بشوم؟... اما چرا! اگر شهر عزیزمان را نمی‌توانم نجات دهم، لاف‌ل ساکنان آنرا می‌توانم با خبر کنم، به آنها برسم و فریاد بزنم: فرار کنید! بدون هیچ معطلی فرار کنید! شما با آتش تهدید به مرگ شده‌اید، با آتش و آهن! همه فرار کنید!» بعد از اینها افکار مارسل متوجه موضوع دیگری شد.

«این شولتز بی‌نوا! حتی اگر قبول کنیم که عواقب ویرانگر گلوله‌هایش

اغراق آمیز است، و او نمی‌تواند تمام شهر را با این آتش خاموش نشدنی بیوشاند، ولی مطمئناً می‌تواند با یک شلیک قسمت عمده‌ای از شهر را دچار حریق کند! این دستگاه وحشتناکی است که اختراع کرده، و علی‌رغم مسافتی که دو شهر را از هم جدا می‌سازد، این توپ ترسناک می‌تواند گلوله خود را به آنجا پرتاب کند! سرعت اولیه‌اش بیست برابر سرعتی است که تا بحال بدست آمده است! چیزی در حدود ده هزار متر، ثانیه‌ای دو فرسنگ و نیم! ولی این تقریباً یک سوم سرعت حرکت زمین بر روی مدارش است! یعنی ممکن است؟... بله، بله!... بشرطی که توپ با همان شلیک اول منفجر نشود!... و منفجر هم نخواهد شد، چون از فلزی ساخته شده که مقاومتش در برابر انفجار تقریباً بی‌نهایت است! رذل و بی‌شرف موقعیت فرانسه شهر را خوب می‌داند! بدون اینکه از دخمه‌اش خارج شود، توپ را دقیقاً با حسابی هدفگیری می‌کند، و همانطور که گفته است، گلوله درست در همان مرکز شهر اصابت خواهد کرد! چطور ساکنین بدقبال آنجا را مطلع سازم!»

مارسل وقتی که صبح شد، هنوز چشمش را نبسته بود. بعد از روی تخت‌خواب، که بیهوده در طول این بیخوابی با التهاب روی آن دراز کشیده بود، بلند شد.

«باشد برای شب بعد! این جلاد که می‌خواهد عذاب کشیدن را از من معاف کند حتماً صبر می‌کند که من بخواب بروم! و بعد!... ولی چه نوع مرگی برای من پیش‌بینی کرده است؟ آیا در فکر این است که وقتی من در خواب هستم مرا با استنشاق اسیدپروسیک بکشد؟ یا از این گاز کربنیک که هر چقدر بخوابد از آن دارد وارد اتاق من کند؟ این گاز را بصورت مایع بکار نمی‌برد همانطور که در گلوله‌های شیشه‌ای خود گذاشته است و بازگشت فوری آن به

حالت گاز سرمای صد درجه را تولید می‌کند! و روز بعد بجای «من»، این بدن قوی، خوش ترکیب، سرشار از زندگی، تنها چیزی که پیدا می‌کنند یک جسد خشک شده، یخ زده و پلاسیده است!... آه! ای بیچاره! بسیار خوب، من حاضرم که قلبم خشک شود، اگر اینطور است، و زندگی‌ام در این دمای غیرقابل تحمل سرد و یخزده شود، ولی باید دوستانم، دکتر سارازن، خانواده‌اش، ژان، ژان کوچولویم همه نجات یابند! آری، بخاطر این باید فرار کنم... پس فرار خواهم کرد!»

مارسل بعد از گفتن این کلمات آخر، هر چند که می‌دانست در اتاق خود زندانی شده، با یک حرکت غریزی دست خود را بر روی قفل در گذاشت. با تعجب زیاد دید که در باز شد و مثل همیشه توانست بطرف باغی برود که معمولاً برای گردش بآنجا می‌رفت.

گفت: «آها! من در ساختمان مرکزی زندانی هستم و نه در اتاقم! این خودش خیلی خوب است!»

فقط چیزی که بود، مارسل به محض اینکه خود را بیرون اتاق یافت دید که اگرچه در ظاهر آزاد است ولی بدون همراهی آن دو نفر، که نامهای تاریخی یا بهتر بگوییم ما قبل تاریخی داشتند، یعنی آرمینیوس و زیگیمر، نمی‌تواند یک قدم هم حرکت کند.

وقتی مارسل این نفر را سر راه خود می‌دید، بارها و بارها از خود می‌پرسید که وظیفه این دو نفر غول آسا با لباس خاکستری، گردنی مثل گردن گاو، ماهیچه‌های هرکولی، صورتی قرمز که با سیبلهای پر و ریشی انبوه پوشیده شده بود، وظیفه و کار این دو نفر چیست!

اکنون وظیفه آنها را می‌دانست. این دو نفر مجری برنامه‌های عالی آقای

شولتز بودند و بطور موقت محافظ های شخصی اش.

این دو غول همیشه او را زیر نظر داشتند، پشت در اتاقش می خوابیدند و اگر به پارک قدم می گذاشت آنها هم دنبال او می رفتند. مسلح شدن ترسناک آنها به تپانچه و خنجر که به لباس آنها اضافه شده بود، به این مراقبت شدت می بخشیدند.

با تمام اینها، مثل ماهی ساکت بودند. مارسل بقصد برقرار کردن گفتگو با آنها سعی می کرد صحبت کند ولی تنها جواب آنها نگاههای تند و بیرحمانه بود. حتی تعارف یک لیوان آبجو، که او فکر می کرد کسی در برابر آن مقاومت نمی کند نیز بی نتیجه بود. بعد از پانزده ساعت مشاهده فقط یک عیب در آنها دید، پیپ، که آنها با آزادی کامل پشت سر او دود می کردند. آیا مارسل خواهد توانست از همین عیب برای نجات خود استفاده کند؟ نمی دانست، تصورش هم نمی توانست بکند، ولی سوگند خورده بود که فرار کند و نباید هیچ چیز که فرار او را فراهم کند را از نظر دور بدارد.

بسیار خوب، این کار فوریت داشت. فقط چطور باید از عهده آن برآید؟ با کمترین نشانه ای از سرپیچی یا فرار، مارسل مطمئن بود که دو گلوله به سرش اصابت خواهند کرد. با فرض اینکه موفق نمی شد، خود را در وسط یک صف سه ردیفه از نگهبانان می یافت.

شاگرد قدیمی دانشکده مهندسی برحسب عادت که داشت بعنوان یک ریاضی دان مسأله را مورد بررسی قرار داد.

«فرض کنیم دو نفر بی ملاحظه مردی را زیر نظر داشته باشند و هر کدام به تنهایی از او قویتر و تا بن دندان مسلح باشند. اولین کاری که آن مرد باید انجام دهد این است که از تحت مراقبت نگهبانانش بیرون رود. این قدم اول که

برداشته شد، باید از محلی فرار کند که از تمام اطراف آن بشدت مواظبت می‌شود...»

مارسل صدبار این مشکل دوگانه را مورد تأمل قرار داد و همیشه با یک غیرممکن مواجه می‌شد. بالاخره آیا این موقعیت بی‌اندازه خطرناک قدرتهای ابتکار او را تحریک خواهند کرد؟ فقط شانس و اقبال باو کمک می‌کنند؟ گفتن این مشکل است.

در هر حال فردای آنروز هنگامیکه مارسل در پارک گردش می‌کرد، چشمش به یک بوته گیاه در کنار باغچه افتاد که ظاهر آن او را متعجب کرد. این گیاه چهره‌ای غمگین داشت با برگهای بیضی شکل، نوکدار و دو بدو گلهای سرخ بشکل گل استکانی تک گلبرگ که یک ساقه مثل محور آنها نگاه داشته بود.

مارسل که تا آنزمان فقط بعنوان آماتور باغبانی کرده بود، معینا تشخیص داد که این گیاه شکل مشخصه تیره گوجه فرنگی را دارد. همینطوری یک برگ کوچک از آن چید و آهسته شروع به جویدن آن کرد.

اشتباه نکرده بود. تمام اعضایش احساس سنگینی کردند و همراهِ آن دچار دل بهم خوردگی شد و این او را مطلع کرد که در دستهایش یک آزمایشگاه طبیعی از گیاه بلادونا، یعنی قویترین خواب آورها، قرار دارد.

همینطور که پرسه می‌زد به برکه کوچک مصنوعی که در جنوب پارک گسترده بود، رسید؛ این دریاچه می‌رفت که در آخر پارک آبخاری را تغذیه کند که کورکورانه از روی آبشار بولونی تقلید شده بود.

مارسل از خود می‌پرسید: «پس آب این آبشار کجا می‌رفت؟»

ابتدا در بستر رودخانه‌ای می‌ریخت که بعد از پیمودن چندین پیچ و خم

در انتهای پارک ناپدید می‌شد.

پس باید آنجا یک ریزشگاه آب باشد، و ظاهراً بیانگر این بود که رودخانه پس از عبور از یک کانال زیرزمینی می‌رفت تا دشت بیرون اشتال اشتات را آبیاری کند.

مارسل در آنجا یک در خروجی دید. مسلماً دروازه بزرگ نبود ولی بهر حال در بود. اول از همه این ایراد را از ندای احتیاط شنید: «اگر کانال با شبکه‌های آهن مسدود شده باشد چه!»

یک ندای دیگر، ندایی که تصمیمات جسورانه را تلقین می‌کند جواب داد: «هرکس ریسک نکند، هیچ چیز بدست نمی‌آورد! سوهانها ساخته نشده‌اند که درهای بطری را بسایند، و در آزمایشگاه سوهانهای درجه یک و عالی وجود دارد!»

ظرف دو دقیقه تصمیم مارسل گرفته شد. یک فکری بخاطرش رسیده بود، یک فکر غیرقابل اجرا، ولی فکری بود که مارسل سعی داشت آنرا اجرا کند بشرطی که قبل از آن مرگ به سراغ او نیاید.

آنوقت بدون ظاهر سازی بطرف بوته قرمز برگشت، دو یا سه برگ از آن جدا کرد، بنحوی که دو نگهبانش او را ببینند.

بعد، همینکه وارد اتاق می‌شد آشکارا برگها را در برابر آتش خشک می‌کرد و آنرا با دستهایش خرد می‌کرد و با توتون پیپ مخلوط می‌کرد.

در طول شش روز بعد، مارسل با تعجب زیاد می‌دید که هر روز صبح بیدار می‌شود. آقای شولتز که مارسل او را ندیده بود و در طی گردشها هم باو برخورد نمی‌کرد، آیا از این برنامه که از شر او خلاص شود صرف نظر کرده بود؟ مسلماً نه، نه بیشتر از برنامه تخریب شهر دکتر سارازن.

بنابراین مارسل از اجازه زنده ماندن خود استفاده کرد، و هر روز کار خود را از سر می گرفت. بدیهی است که مواظب بود بلادونا را با پیپ نکشد، و در نتیجه، دو کیسه توتون داشت یکی برای استفاده شخصی و دیگری برای کار روزانه اش. هدفش این بود که کنجکاوی آرمینیوس و زیگیمر را برانگیزد. چون دودی های قهاری بودند، این دو نفر بی شعور می بایست زود توجه شوند این بوته که مارسل برگهای آنها می چیند چه چیز هستند و عمل او را تقلید کنند، و طعم این مخلوط گیاه و توتون را آزمایش کنند.

محاسبه دقیق بود، و نتیجه پیش بینی شده خود بخود ایجاد شد.

از روز ششم - شب ما قبل سیزدهم سپتامبر - ، مارسل همینطور که با گوشه چشم، بدون اینکه وانمود کند، پشت سر را نگاه می کرد از دیدن اینکه نگهبانانش از همان برگهای سبز می چینند راضی و خوشحال شد.

یکساعت بعد مطمئن بود که آنها برگها را جلو آتش خشک کنند و در دستهای زمخت و پینه بسته خود می ساینند و با توتون مخلوط می کنند. حتی مثل اینکه از قبل لبهای خود را هم می لیسیدند!

پس مارسل فقط در نظر داشت که آرمینیوس و زیگیمر را خواب کند؟ نه. برای اینکه از مراقبت آنها فرار کند این کار کافی نبود. هنوز می بایست دنبال این باشد که از کانال عبور کند، از میان آبهای زیادی که در آنجا می ریخت، حتی اگر طول کانال چندین کیلومتر می بود. مارسل این پیش بینی را کرده بود. حقیقتاً از ده شانس نه شانس تلف شدن وجود داشت، ولی قربانی کردن زندگی اش، که قبلاً محکوم شده بود، از مدتها پیش انجام گرفته بود.

غروب رسید و بعد از آن ساعت شام خوردن، سپس موقع آخرین گردش، دسته سه نفری جدا نشدنی راه پارک را در پیش گرفتند.

مارسل بدون درنگ و از دست دادن حتی یکدقیقه عمداً بطرف ساختمان بلندی رفت و این ساختمان جایی نبود بجز کارگاه نمونه‌ها، یک نیمکت مجزا انتخاب کرد، پیپ را پر کرد و شروع کرد به کشیدن آن. هماندم، آرمینیوس و زیگمر که پیپ‌های خود را آماده کرده بودند، روی نیمکت مجاور نشستند و شروع کردند به بیرون دادن حلقه‌های بزرگ دود. تأثیر گیاه خواب‌آور خیلی زود آشکار شد. پنج دقیقه نگذشته بود که آن دو نفر سنگینی وزن مثل خرسهای توی قفس که با هم مسابقه گذاشته باشند شروع کردن به خمیازه کشیده و دراز کردن دست و پا. چشمانشان تار شد، گوشه‌هایشان صدا می‌کرد؛ رنگ صورتشان از قرمز تبدیل به قرمز آلبالویی شد؛ دستهایشان بی‌حرکت و بی‌حس شد؛ سرهایشان هم بر روی پشتی نیمکت افتاد. پیپ‌ها افتادند روی زمین.

سرانجام دو صدای خرناس بلند با زمزمه پرنده‌ها، که تابستانی دائمی آنها را در اشتال اشتات نگاه داشته بود، در هم آمیخت.

مارسل فقط منتظر همین لحظه بود. آنهم با چه بی‌صبری، متوجه خواهیم شد، چون فردا شب در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه، فرانسه‌شهر که توسط آقای شولتز محکوم شده بود، از حیات خود باز می‌ایستاد.

مارسل بسرعت در کارگاه نمونه‌ها رفت. این سالن وسیع شامل یک موزه واقعی بود. نمونه‌های کوچک ماشینهای هیدرولیکی، لوکوموتیو، ماشین بخار، تلمبه، توربین، مته، آلات دریایی، بدنه کشتی، چندین میلیون از این اثرها عمده رجود داشت. اینها نمونه‌های چوبی تمام چیزهایی بودند که کارخانه شولتز از بدو تأسیس ساخته بود. و حتماً قالبهای توپ، اژدر یا گلوله‌ها نیز آنجا بودند.

شب کاملاً تاریک بود و بنابراین برنامه جسورانه‌ای که جوان آلزاسی

قصد داشت اجرا کند مناسب بود.

در ضمن اینکه مشغول آماده‌سازی آخرین نقشه فرار بود می‌خواست موزه نمونه‌های اشتال اشتات را هم نابود کند، آه! اگر می‌توانست برج عظیم و خراب نشدنی تورو هم با محفظه و توپ در آن نابود کند! ولی نباید به فکر آن بود. اولین اندیشه مارسل این بود که یک اره کوچک فولادی پیدا کند که برای بریدن آهن مناسب باشد و آنرا از روی مقر ابزار و لوازم بردارد و آهسته بداخل جیب خودش بگذارد، بعد با روشن کردن یک کبریت بدون اینکه یک لحظه هم درنگ کند کبریت را به گوشه‌ای از سالن که جعبه‌های طرح و رسم و نمونه‌های کوچک انبار شده بودند، برد. این نمونه‌ها از چوب صنوبری ساخته شده بودند.

بعد از آنجا خارج شد.

یک لحظه بعد، آتش‌سوزی که ناشی از همه مواد قابل سوختن بود، شعله‌های شدیدی را از دریچه‌های سالن به بیرون می‌راند. خیلی زود زنگ اخطار بصدا درآمد و یک جریان همه زنگهای الکتریکی نواحی مختلف اشتال اشتات را بصدا درآورد و مأموران آتش‌نشانی از همه طرف با ماشینهای بخار خود می‌آمدند.

در همین لحظه آقای شولتز که حضورش کافی بود تا همه کارگانش را دلگرم کند پیدا شد.

ظرف چند دقیقه ماشینها بکار افتادند و تلمبه‌های قوی با سرعت تمام کار می‌کردند. طوفانی از آب بود که بر روی دیوارها و حتی سقفهای موزه نمونه‌ها می‌ریختند، ولی آتش که قویتر و پرقدرت‌تر از آب بود و به اصطلاح بجای اینکه آب آتش را خاموش کند با اولین تماس بخار می‌شد، خیلی زود

تمام قسمتهای ساختمان را یکباره در خود فرو برد. در مدت پنج دقیقه آتش بقدری شدید شد که باید امید فائق آمدن بر آن را از دست می دادند. منظره این آتشسوزی وحشتناک و عظیم بود.

مارسل که در گوشه‌ای قوز کرده بود همیشه نگاهش متوجه آقای شولتز بود که افرادش را مثل اینکه به شهری حمله کرده باشند تشویق و ترغیب می کرد. بعلاوه نمی بایست همه چیز را فدا کرد. موزه نمونه‌ها در پارک جدا افتاده بود و حالا مسلم شده بود که بکلی خراب می شود.

در این لحظه، آقای شولتز که می دید نمی توانند از خود ساختمان چیزی را حفظ کنند، با صدایی پرطنین این کلمات را بگوش همه رساند:

«ده هزار دلار برای کسی که نمونه شماره ۳۱۷۵ را که در ویتترین وسط است نجات دهد».

این نمونه درحقیقت قالب توپ معروف بود که شولتز تکمیل کرده بود و برای او از هر چیز دیگری که در موزه قرار داشت باارزش تر بود. اما، برای نجات دادن این نمونه، می بایست خود را در زیر بارانی از آتش پرت کرد و از میان هوایی از دود سیاه که حتماً غیرقابل تنفس بود عبور کرد. ده درصد امکان موفقیت بود، بنابراین با وجود طعمه ده هزار دلاری، هیچکس به درخواست شولتز جواب نمی داد.

در این هنگام مردی خود را نشان داد.

این مرد مارسل بود.

گفت: «من می روم».

شولتز فریاد زد: «شما!»

- من!

- ولی این را بدانید که این کار زندگی شما را از مرگی که بآن محکوم شده‌اید نجات نمی‌دهد!

- من هیچ قصدی ندارم که از زیر آن مجازات شانه خالی کنم، بلکه می‌خواهم این نمونه با ارزش را از ویرانی نجات بدهم!

- پس برو، و من قسم می‌خورم که اگر موفق شدی ده هزار دلار صادقانه به وارثانت پرداخت خواهد شد.

- امیدوارم.

چندین دستگاه از این لوازم تنفسی که همیشه برای موارد آتش‌سوزی آماده بودند و نفوذ به مکانهای غیرقابل تنفس را ممکن می‌سازند آورده بودند. مارسل قبلاً از آنها استفاده کرده بود، زمانیکه سعی می‌کرد کارل کوچولو، پسر مادام باور، را از مرگ نجات دهد.

یکی از این دستگاهها که تحت چندین اتمسفر فشار پر از هوا شده بود بر روی پشت مارسل گذاشته شد. گیره را به بینی وصل کرد و دهانه لوله‌ها را به دهان گرفت و بداخل محل پرود رفت.

«آها! برای ربع ساعت در مخزن هوا دارم!... خدا کند که این کافی

باشد!»

پرواضح است که مارسل به هیچ نحو در فکر نجات دادن قالب توپ شولتز نبود. او فقط کاری که کرد این بود که با به خطر انداختن زندگی‌اش و از زیر طوفانی از شعله‌های مهیب از وسط سالن پر از دود عبور کرد و بطور معجزه‌آسایی از زیر ستونهای آهکی گذشت و در لحظه‌ای که سقف در میان آتش که باد آنها را بالا برده بود می‌خواست فرود ریزد، مارسل از یک در دیگر که بطرف پارک باز می‌شد بیرون آمد.

دویدن بطرف رودخانه، پایین آمدن از کناره‌های آن و رسیدن به ریزشگاه ناشناخته‌اش در بیرون اشتال اشتات برای مارسل کار چند ثانیه بود. یک جریان سریع او را بطرف دریایی از آب کشاند که هفت الی هشت فوت عمق داشت. هیچ لازم نبود که خود را هدایت کند چون جریان آب مثل یک طناب او را بجلو می‌برد. خیلی زود متوجه شد که در کانالی تنگ قرار گرفته، این کانال مثل یک لوله بود و آبهای زیاد رودخانه کاملاً آنرا پر کرده بود.

مارسل از خود پرسید: «طول این لوله چقدر است؟ همه چیز به این بستگی دارد! اگر در مدت ربع ساعت از آن عبور نکنم هوا تمام می‌شود و نابود می‌شوم!»

مارسل خونسردی خود را حفظ کرده بود. جریان آب برای دو دقیقه او را پیش برد ولی ناگهان به یک مانع برخورد کرد. این مانع شبکه آهنی بود که بر روی لولا سوار بود و راه کانال را بسته بود. مارسل بخود گفت: «باید فکرش را می‌کردم!»

و بدون از دست دادن لحظه‌ای از جیب خود اهر را بیرون آورد و شروع کرد به بریدن زبانه قفل.

پس از گذشت پنج دقیقه هنوز باز نشده بود. نرده آهنی با سماجت زیاد بحالت بسته ماند. حالا مارسل با سختی زیاد تنفس می‌کرد. هوا که در مخزن رقیق شده بود به مقدار کم به او می‌رسید. صداهایی که در گوشش می‌شنید، سرخ شدن چشمهایش و غلبه خون در سرش همگی بیان‌کننده این بودند که یک خفگی قریب‌الوقوع در انتظارش بود! با وجود این مقاومت می‌کرد و نفس خود را حبس می‌کرد تا هرچه کمتر از این اکسیژن استفاده کند. ولی قفل تسلیم

نمی‌شد هر چند که زیاد بریده شده بود!

در این لحظه اره از دستش افتاد.

با خود اندیشید: «خدا نمی‌تواند با کار من مخالف باشد!»

بعد، با دو دستش نرده‌ها را گرفت و با چنان شدتی که غریزه حفظ جان

القا می‌کند آنها تکان داد.

نرده باز شد. زبانه قفل شکسته شده بود و جریان آب مارسل بیچاره را با

خود برد، درحالی که تقریباً در حال خفگی بود و آخرین مولکولهای هوای مخزن

نیز رو به اتمام بود!

فردای آنروز، وقتی افراد آقای شولتز بداخل ساختمانی که تماماً در اثر

آتش‌سوزی از بین رفته بود رسیدند، هیچ اثری از انسان پیدا نکردند، نه در میان

زباله‌ها و نه در میان خاکسترهای گرم. بنابراین مسلم شد که کارگر بیچاره

قربانی از خودگذشتگی‌اش گشته بود. این امر باعث تعجب کسانی که در

کارگاههای کارخانه او را می‌شناختند نشد.

نمونه بسیار با ارزش نتوانست نجات یابد، ولی مردی که اسرار پادشاه

فولاد را در اختیار داشت مرده بود.

آقای شولتز صراحتاً گفت: «خدا گواه است که من قصد داشتم رنج و

عذاب را از او معاف کنم. در هر حال، ده هزار دلار صرفه‌جویی شد!»

و این تمام مرثیه جوان آلمانی بود!

مقاله‌ای از مجله آلمانی «قرن ما»

یک ماه قبل از حوادثی که در بالا حکایت شد، یک مجله آلمانی بنام «قرن ما» مقاله زیر را درباره فرانسه شهر منتشر کرد، مقاله‌ای که به مذاق برتری‌جویی نژاد ژرمن خیلی گوارا بود، شاید بخاطر اینکه آن شهر را فقط از نظر مادی مورد مطالعه قرار داده بود.

«ما تا کنون در مورد حادثه شگفت‌انگیزی که در ساحل غربی ایالات متحده در شرف تکوین است با خوانندگان صحبت کرده‌ایم. جمهوری بزرگ آمریکا، در پرتو تعداد قابل ملاحظه مهاجرانی که جمعیت آنرا تشکیل می‌دهند، از مدتها پیش دنیا را به شگفتی‌ها پی‌در پی خود عادت داده است. اما آخرین و عجیب‌ترین آن درحقیقت مربوط به فرانسه شهر است که تا پنج سال پیش حتی فکر آن هم کسی نمی‌کرد، اما امروز در حال شکوفایی و به یکباره به بالاترین حد خوشبختی رسیده است.

«این شهر عالی برای اینکه جذابیت داشته باشد بر روی ساحل عطرآگین اقیانوس آرام بنا شده است. ما در پی آن نیستیم که، آنطور که می‌گویند، آیا طرح اولیه و نقشه اصلی این کار متهورانه متعلق به یک فرانسوی، دکتر سارازن، هست یا نیست. شاید اینطور باشد، با توجه به اینکه این دکتر می‌تواند ببالد که با

پادشاه نامی فولاد ما نیز خویشاوندی دوری دارد. این را نیز گفته باشیم که گرفتن قسمت مهمی از میراث قانونی آقای شولتز با حقه‌بازی در تأسیس فرانسه شهر بی‌تأثیر نبوده است. در هر کجای دنیا که یک نیکوکاری انجام می‌شود، می‌توان مطمئن بود که در آن اثری از نژاد ژرمن وجود دارد؛ این یک حقیقت است که ما مغرورانه در مواقعی که پیش می‌آید آنرا تصدیق می‌کنیم. بهر حال، هر چه که باشد، ما باید جزئیات دقیق و موثق راجع به این رشد خود روی یک شهر نمونه را در اختیار خوانندگان قرار دهیم.

«نباید نام آن را بر روی نقشه جستجو کرد. حتی اطلس بزرگ سیصد و هفتاد و هشت جلدی با قطع بزرگ متعلق به توشتیگمن معروف ما، که در آن با دقتی صحیح و بی‌چون چرا تمام قلمستان و انبوه درختان دنیای باستان و دنیای جدید در آن ذکر شده است، حتی این اثر باشکوه و پرمطلب علم جغرافیا نیز کوچکترین اثری از فرانسه‌شهر ندارد. در محلی که اکنون شهر جدید برپا شده است در پنج سال پیش یک سرزمین خشک قرار داشت. این نقطه دقیقاً بر روی نقشه با مشخصات چهل و سه درجه و یازده دقیقه و سه ثانیه عرض شمالی و صد و بیست و چهار درجه و چهل و یک دقیقه و هفده ثانیه طول جغرافیایی از غرب گرینویچ واقع است. همانطور که دیده می‌شود در کنار اقیانوس آرام و در کوهپایه رشته کوه‌های فرعی کوهستان صخره‌ای که اکنون «کوه آبشارها» نامیده می‌شود در فاصله بیست فرسنگ شمال دماغه سفید، ایالت ارگون در آمریکای شمالی، قرار گرفته است.

«از میان جاهای مناسب دیگر بهترین نقطه را با دقت پیدا کرده و انتخاب کرده‌اند. در میان دلایلی که باعث انتخاب آن شده‌اند می‌توان به هوای معتدل نیمکره شمالی اشاره کرد، نیمکره‌ای که همیشه در رأس تمدن دنیا قرار

داشته است ؛ - موقعیت آن در میان یک جمهوری فدراتیو و در ایالتی که هنوز جوان است و بطور موقت استقلال خود را حفظ کرده و دارا حقوقی است که مشابه حقوق پادشاهی موناکو است، ولی بشرطی که بعد از چند سال به بقیه ایالات بپیوندد ؛ - موقعیتش در کنار اقیانوس که بیشتر از گذشته تبدیل به جاده بزرگ شده است ؛ - زمینهای ناهموار، حاصلخیز و سلامت بخش آن ؛ - مجاورت آن با رشته کوههایی که همزمان هم با بادهای شمال و هم بادهای جنوب و شرق را متوقف می کند و به نسیم اقیانوس امکان می دهد تا هوای شهر را مرتباً تازه کند ؛ - در اختیار داشتن رودخانه کوچکی که آب تازه، شیرین و سبک آن که با آبشارهای متعدد و سرعت جریان آب دارای اکسیژن زیادی می باشد سرانجام بصورت کاملاً پاکیزه به دریا می ریزد ؛ - و بالاخره بندرگاهی طبیعی با موج شکنهای خود که از دماغه ای مرتفع و طولانی و خمیده تشکیل شده است .

«چند امتیاز فرعی دیگر نیز وجود دارد: مجاورت با معدنهای سنگ مرمر و سنگهای دیگر، داشتن خاک چینی سازی، و حتی نشانه هایی از رگه های طلا. در واقع، این خصوصیت مانع شده که این سرزمین را ترک کنند ؛ بنیانگذاران این شهر می ترسیدند که تب طلا مانعی بر سر راه برنامه هایشان باشد. ولی، خوشبختانه رگه های طلا بمقدار کم و نادر بودند.

«انتخاب زمین، اگرچه فقط با مطالعاتی جدی و عمیق صورت گرفت ولی چند روز بیشتر طول نکشید و نیازی به سفر تحقیقی خاصی نداشت. علم در دنیا اکنون بقدری پیشرفت کرده است که انسان بتواند بدون خارج شدن از دفتر کارش، اطلاعاتی دقیق و صریح درباره دورترین مناطق بدست آورد.

«بعد از مشخص شدن این نکته، دو نفر مأمور کمیته سازمان در لیورپول اولین کشتی در حال حرکت را سوار شدند و پس از یازده روز به نیویورک و

هفت روز بعد به سانفرانسیسکو رسیدند، در آنجا یک کشتی بخار کرایه کردند که قرار بود ده ساعت بعد آنها را به محل مورد نظر برساند.

«با هیئت ایالت ارگون تفاهم کردن، بدست آوردن امتیاز زمینی در طول کوههای کاسکادامونتز در کنار دریا به مساحت چهار فرسنگ و با چند هزار دلار پرداختن برای غرامت افراد صاحب کشت که بر روی این زمینها دارای حقوق واقعی یا فرضی بودند، تمام این کارها ظرف مدت کمتر از یکماه انجام گرفت.

«در ژانویه سال ۱۸۷۲، زمین مورد نظر شناخته شد، اندازه گیری و شاخص گذاری شد و یک گروه بیست هزار نفری از کارگران چینی، تحت مدیریت پانصد سرکارگر و مهندسين اروپایی مشغول کار شدند. اعلامیه هایی که در سراسر ایالت کالیفرنیا پخش شده بود، یک آگهی که بر روی قطار سریع السیر سانفرانسیسکو نصب شده بود و آگهی روزانه در بیست و سه روزنامه این شهر کافی بود تا استخدام کارگران را تضمین کند. حتی به تبلیغات وسیع نوشتن آگهی با حروف درشت بر روی کوهها که یک شرکت با قیمتی نازل پیشنهاد کرده بود نیز احتیاج نداشتند. همچنین باید گفت که ازدحام کارگران چینی در غرب آمریکا در این زمان باعث اغتشاشات زیادی در مورد دستمزدها شده بود. ایالات زیادی از آمریکا، برای محافظت کردن از وسایل زندگی اهالی خود و برای جلوگیری از خشونت های خونین، به اخراج دسته جمعی این آدمهای بدبخت دست زده بودند. تأسیس فرانسه شهر درست بموقع انجام گرفت تا از نابودی آنها جلوگیری کند. اجرت یکنواخت آنان یک دلار و در هر روز مقرر شده بود که فقط پس از اتمام کار باید به آنها پرداخت می شد باضافه غذا که توسط اداره شهرداری پرداخت می شد. بدین ترتیب از بی نظمی و تجارت های

بی‌شرمانه، که اکثر اوقات این جمعیت‌های جابجا شده را بی‌آبرو می‌کند، جلوگیری بعمل می‌آورد. عواید کار هر هفته در حضور نمایندگان در بانک سانفرانسیسکو ارائه می‌شد و تمام کارگران با گرفتن آن باید متعهد می‌شدند که دیگر باز نگردند. این یک احتیاط لازم برای خلاص شدن از یک جمعیت زرد پوست بود، که می‌توانستند با وضعی ناگوار شکل و عظمت شهر جدیدی را تغییر دهند و چون بنیانگذاران شهر حق دادن یا رد کردن اجازه اقامت را برای خود حفظ کرده بودند، می‌توانستند براحتی تدابیر لازم را بکار برند.

«نخستین اقدام آنها برقراری یک شبکه راه آهن بود، که سرزمینهای شهر جدید را به راه آهن اصلی پاسیفیک متصل می‌کرد و به شهر سکرمنتو می‌رسید. سعی بر این بود که از ناهمواریهای زمین یا گودالهای عمیق که اثرهای زیان باری برای رفاه و سلامتی افراد داشت جلوگیری شود. این کارها و کارهای دیگر شهر با فعالیتی جدی دنبال می‌شد. از ماه آوریل، اولین قطار مستقیم از نیویورک اعضای کمیته را که تا آنزمان در اروپا باقی مانده بودند به ایستگاه فرانسه شهر می‌آورد.

«در این فاصله، طرحهای عمومی شهر و جزئیات مسائل مربوط به مسکن و اماکن عمومی به مورد اجرا گذاشته شده بود.

«مشکل این نبود که مواد در اختیار نداشتند: از همان اولین خبرهای برنامه، صنعت آمریکا بسرعت ایستگاههای فرانسه شهر را از تمام مصالحی که برای ساختمان سازی لازم است پر کرده بود. سازندگان شهر نمی‌توانستند براحتی انتخاب کنند. تصمیم گرفته بودند که سنگهای تراش را برای ساختمانهای ملی و تزئینات همگانی بکار ببرند، درحالیکه خانه‌ها از آجر ساخته می‌شدند. البته نه با این آجرهای درشت که از مقداری خاک پخته تشکیل شده،

بلکه با آجرهای سبک و ظریف و دارای اشکال کاملاً منظم که در طول آنها یک سری سوراخهای گرد و موازی قرار داشتند. این سوراخها که در امتداد یکدیگر قرار می گرفتند، در بدنه دیوارها تشکیل یک مجرا می دادند و اینگونه هوا می توانست آزادانه در پوششهای خارجی منازل و دیوارهای داخلی آن جریان داشته باشد.^۱ این طرز ساخت در عین حال که این امتیاز ارزشمند تقلیل صدا را داشت، به هر کدام از آپارتمانها نیز استقلال کامل می داد.

«انجمن شهر، گذشته از این، در نظر نداشت یکنوع خانه را به سازندگان آن تحمیل کند. بلکه با این هم شکلی یکنواخت و خسته کننده مخالف بود؛ فقط به ارائه تعداد مشخصی قوانین ثابت اکتفا کرد که معماران می بایست آنها را رعایت می کردند»:

« ۱- هر کدام از خانهها بطور مجزا در قطعه زمینی که با درخت و چمن و گل تزیین شده باشد قرار می گیرد. و اختصاص به یک خانواده داشته باشد».

« ۲- هیچکدام از خانهها بیش از دو طبقه نداشته باشد؛ هوا و نور نباید به یک محل برسد و محلهای دیگر محروم بمانند».

« ۳- همه خانهها از نظر ساختمان ده متر عقب تر از خیابان باشند و این جداسازی بوسیله یک نرده به بلندی یک نفر انجام شود. فاصله بین نرده و ساختمان بصورت باغچه و سطح گلکاری در آید».

« ۴- دیوارها با آجرهای لوله ای که مناسب و مطابق نمونهها باشند ساخته شوند. به معماران برای تزیینات آزادی کامل داده شود».

۱- این توصیفها، همچنین فکر کلی آسایش از دکتر دانشمند، بنجامین وارد

ریچاردسن، عضو انجمن سلطنتی لندن، اقتباس شده است.

« ۵- پشت بامها بصورت تراس که از هر چهار طرف کمی شیب داشته باشند، قیرگونی شده و در حاشیه، دیوارهای نسبتاً بلندی برای جلوگیری از پیش آمد هر حادثه‌ای کار بگذارند و برای جریان سریع آب باران با دقت کانال کشی شده باشد».

« ۶- تمام خانه‌ها بر روی یک طاق اساسی که از همه اطراف باز باشد و تشکیل یک زیر زمین تهویه هوا و در ضمن سالنی برای ساکنین آن باشد ساخته شود. جریانهای آب و فاضل آب و بدون حفاظ و در ستون مرکزی طاق قرار گیرند، بنحوی که در موقع بروز آتش سوزی آب لازم را بسرعت در اختیار داشته باشند و همچنین بتوانند وضع آنها را مورد بررسی قرار دهند. کف این سالن که پنج الی شش سانتیمتر از سطح کوچه بالاتر است دقیقاً سنگفرش باشد. یک در و پلکان مخصوص آنها مستقیماً با آشپزخانه یا اتاقهای دیگر متصل می‌کند، و تمام کارهای خانه خواهند توانست بدون دیدن یا استشمام کردن چیزهای ناگوار انجام شوند».

« ۷- آشپزخانه‌ها و سرویس، برخلاف شکل معمولی، در طبقه بالا که با تراس راه داشته باشند، ساخته می‌شود، بدینگونه با هوای آزاد در تماس است. یک آسانسور با نیروی مکانیکی که مانند آب و روشنایی با قیمت نازل در اختیار ساکنین قرار می‌گیرد، براحتی نقل و انتقال بارها به این طبقه را ممکن می‌سازد».

« ۸- طرح آپارتمانها به ذوق شخصی بستگی دارد. ولی دو عنصر خطرناک بیماری‌زا، لانه واقعی آلودگی و آزمایشگاه سموم اکیداً ممنوع است: فرش و کاغذ دیواری، تخته‌بندی کف اطاق که هنرمندانه از چوبهای گرانبها و بصورت موزائیک توسط آبنوسکاران ماهر فرش می‌شود همه آلودگی‌ها را از بین

می‌برد و اجازه نمی‌دهد در زیر فرشهای پیش که تمیزی آنها نامعلوم است پنهان شوند. و اما دیوارها، با پوششی از آجرهای براق، درخشندگی و تنوع اتاقهای داخلی شهر پمپی را در نظر مجسم می‌کنند، همراه با رنگهای لوکس و استحکام که کاغذ دیواری با آنهمه سموم خود هیچگاه به آن نمی‌رسد. مثل آینه و شیشه‌ها آنها را می‌شویند و مثل سقف و کف آنها را براق می‌کنند. هیچ میکروب بیماری‌زا نمی‌تواند در آنجا کمین کند».

«۹- همه اتاقهای خواب از دستشویی و توالت جدا هستند. نمی‌توان از این اتاق خواب، که یک سوم از زندگی یعنی آرام‌ترین، ساده‌ترین و تمیزترین بخش آن، در آن می‌گذرد برای کارهای دیگر در نظر گرفت. فقط برای خوابیدن باید باشد: چهار صندلی، تختخواب فلزی، با تشک فتری منفذدار و تشک از پشمی که خوب زده شده باشد، تنها لوازم مورد نیازند. لحاف و دیگر لوازم بید زده، متحدان قدرتمند بیماریهای واگیردار، طبیعتاً جایی ندارند. بجای آنها از پتوهای پشمی خوب، سبک و گرم که شستن آنها آسان باشد استفاده کنند. البته پرده و پارچه تزئینی اکیداً ممنوع نیست ولی لااقل باید از میان پارچه‌هایی انتخاب شوند که قابلیت شستوی زیاد را داشته باشند».

«۱۰- هر اتاق مطابق با ذوق اشخاص بخاری خاص خود را دارد، با سوخت چوب یا روغن، ولی هر کدام از بخاریها یک لوله متصل به هوای آزاد دارند، در مورد دود، عوض اینکه از طریق پشت‌بام بیرون برود، بوسیله مجراهای زیرزمینی به بخاریهای مخصوصی که در قسمت عقب منازل تعبیه شده‌اند می‌رود و برای هر دویست نفر ساکن یک بخاری بزرگ وجود دارد. در آنجا، دود از ذرات کربن که همراه آنست پاک می‌شود، بحالت بی‌رنگ درمی‌آید و در ارتفاع سی و پنج متری در آسمان پراکنده می‌شود.

«این قوانین ثابت برای ساختن هر یک از منازل مسکونی اجباری است و باید اجرا شود. نمای کلی شهر نیز با همین دقت و توجه مطالعه شده است.

«قبل از هر چیز، نقشه شهر اساساً ساده و با نظم است، قسمی که برای همه انواع توسعه و گسترش شهر قابلیت بررسی و مطالعه وجود دارد. خیابانها، با تقاطعهای نود درجه دارای عرض یکسان و فاصلههای منظم و علاوه بر آن درختکاری شده و با شمارههای معین مشخص شده‌اند.

«در هر نیم کیلومتر، خیابان وسیعتری مانند بولوار قرار دارد که در یکطرف آنها مسیر مشخص برای تراموا و راه آهن شهری در نظر گرفته شده است. در نزدیکی تمام چهار راهها، یک باغ ملی تخصیص یافته که از نمونه‌های زیبای شاهکارهای مجسمه‌سازی تزیین شده، و منتظرند تا هنرمندان فرانسوی مجسمه‌هایی که در خور فرانسه‌شهر با باشند را بسازند.

«تمام شغلها و تجارتها آزاد هستند. برای بدست آوردن حق سکونت در فرانسه‌شهر کافی است که بتوان در شغلی مناسب مهارت و لیاقت داشت، در صنعت، علم یا هنر، ولی ارائه گواهی لازم است، و همچنین رعایت کردن قوانین شهر. زندگی ییکار و بی‌مصرف در آنجا قابل تحمل نیست».

ساختمانهای عمومی شهر بسیار زیادند. مهمترین آنها عبارتند از کلیسای جامع، تعدادی کلیسای کوچک، موزه، کتابخانه، مدرسه و ورزشگاه که پرتجمل و دارای امکانات بهداشتی که واقعاً شایسته یک شهر بزرگ باشند هستند.

لازم به گفتن نیست که کودکان از سن چهار سالگی مقید به انجام تمرینات فکری و فیزیکی که تنها وسیله ترقی نیورهای جسمی و دماغی آنان است می‌باشند. همه آنها را به نظافتی شدید و جدی عادت می‌دهند، بطوریکه

اگر لکه‌ای بر لباسهای تمیز آنها باشد آنرا بمنزله یک آبرویی واقعی قلمداد می‌کنند.

این مسأله نظافت شخصی و دسته‌جمعی از همه اینها گذشته اندیشه اصلی سازندگان فرانسه شهر است. پاکیزگی، بدون وقفه پاکیزگی، تمیز کردن و از بین بردن هر آلودگی که از تجمع افراد بشر ناشی می‌شود، این کار اصلی دولت مرکزی است. برای از بین بردن هر آلودگی که از تجمع افراد بشر ناشی می‌شود، این کار اصلی دولت مرکزی است. برای همین، فاضلاب در بیرون شهر جمع می‌شود و با روشهایی که آنها را برای حمل و نقل و انتقال به دشت و صحرا آماده می‌سازد آنها را فشرده و طبقه‌بندی می‌کنند.

آب همه جا جریان دارد. خیابانهای آسفالت با چوب و قیر، و پیاده‌روها سنگفرش همانند آجرهای کف منازل درباری و سلطنتی هلند برق می‌زنند. بازارهای مواد غذایی بی‌وقفه مورد مراقبت و مواظبت قرار می‌گیرند و مجازاتهای سنگینی برای فروشندگانی که سلامت عمومی را به بازی بگیرند وضع می‌شود. فروشندگانی که تخم‌مرغ فاسد، گوشت فاسد یا شیر فاسد را بفروشند درست مثل یک فروشنده سم با او رفتار می‌شود. این وظیفه پلیس بهداشتی که واجب و ظریف است بعهده افراد باتجربه و متخصصان واقعی که در دانشکده‌ها برای همین کار تربیت شده‌اند قرار می‌گیرد.

محدوده نظارت این افراد حتی به لباسشویی‌های دارای ماشینهای بخار، به خشک‌کننده‌های مصنوعی و بخصوص به محلهای ضد عفونی‌کننده نیز گسترش می‌یابد. هیچ لباسی به صاحبش بر گردانده نمی‌شود مگر اینکه واقعاً و دقیقاً تمیز شده باشد، و توجه خاصی در مورد اینکه لباسهای دو خانواده مجزا مخلوط نشود بکار می‌رود. همین احتیاط ساده تأثیری بی‌اندازه خواهد داشت.

تعداد بیمارستانها کم است، چون سیستم درمانی خانگی در همه جا وجود دارد و بیمارستانها برای افراد بیگانه بدون سرپناه و چند مورد استثنایی استفاده می‌شود. البته نیازی به اضافه کردن این نکته نیست که ساختن بیمارستانی که از همه ساختمانهای دیگر بزرگتر باشد و جمع کردن هفتصد الی هشتصد مریض در یک کانون بیماری در فکر هیچکدام از سازندگان شهر جدید نیامده است. این اشتباه را نمی‌کنند که چندین مریض را دور هم جمع کنند، بلکه برعکس سعی در جدا کردن آنها دارند. این امر علاوه بر اینکه منافع همگانی دارد برای خود افراد نیز سودمند است. حتی در هر خانه توصیه می‌شود که مریض را تا حد امکان در آپارتمانی مجزا قرار دهند. بیمارستانها فقط ساختمانهای استثنایی و محدود برای آسایش موقتی چند مورد فوری هستند.

بسیار یا حداکثر سی نفر مریض - هر کدام با اتاق مخصوص خود - می‌توانند در این کلبه‌های چوبی سبک، که هر ساله آنها را می‌سوزانند و از نو بنا می‌کنند، جای بگیرند. این آمبولانسها که از روی نمونه‌ای خاص ساخته شده‌اند، این امتیاز را نیز دارند که می‌توانند به هر نقطه شهر انتقال یابند و به هر تعداد که لازم باشد ساخته شوند.

یک ابتکار ماهرانه دیگر که به این سرویس وابسته است، فراهم کردن پرستاران با تجربه که برای همین کار مخصوص تربیت شده‌اند و توسط اداره مرکزی در اختیار عموم مردم قرار می‌گیرند. این زنان با دقت انتخاب شده‌اند برای پزشکان، فداکارترین و گرانبهاترین افراد یاری‌دهنده می‌باشند. آنان آموزشهای عملی که لازم و اکثر اوقات در موقع خطر بیشتر مردم فاقد آنند، این آموزشها را به کانون خانواده‌ها می‌برند، و مأموریت آنان ضمن اینکه مراقبت از بیماران است جلوگیری از انتشار بیماری نیز می‌باشد.

اگر بخواهیم تمام اصلاحات بهداشتی که سازندگان شهر جدید به اجرا گذاشته‌اند را ذکر کنیم به آخر نمی‌رسیم. هر شهروند در موقع ورود یک جزوه کوچک دریافت می‌کند که در آن مهمترین اصول یک زندگی مطابق با قوانین علمی به زبانی ساده و روشن بیان شده است.

بخوبی روشن است که تعادل کامل در اعضای بدن یکی از لازمه‌های بهداشت است؛ کار و استراحت هر دو ضروری می‌باشند؛ خستگی برای مغز و اعضای دیگر وجود دارد؛ و اینکه نه دهم بیماری‌ها ناشی از آلودگی از طریق هوا یا غذا است. بنابراین نمی‌توان مسکن و شخص را با قرنطینه‌ها احاطه کرد. اجتناب از داروهای مهیج، بکار انداختن و پرورش اندام و اعضای بدن، هر روز کار فیزیکی انجام دادن، آب تازه و پاک نوشیدن، گوشت و سبزی سالم و ساده خوردن، هر شب بطور منظم هفت الی هشت ساعت خوابیدن، اینها الفبای بهداشت هستند.

حال که از اصول اولیه‌ای که از طرف سازندگان مطرح شده بود صحبت کردیم، به نوبت از این شهر عجیب همانند یک شهر کامل و آماده سکونت سخن می‌گوییم. همینکه نخستین خانه‌ها ساخته شوند بقیه نیز در مدت کمی سر از زمین بیرون می‌آورند، درست مثل سحر و جادو، برای مشاهده این شهرهای جدید می‌بایست غرب دور را دید. در ماه ژانویه ۱۸۷۲ همه جا بیابان بود ولی در سال ۱۸۷۳ شش هزار خانه در آن ناحیه ساخته شد. در سال ۱۸۷۴ تعداد نه هزار خانه و تمام ساختمانهایش تکمیل شده بود.

باید گفت که تجارت نقش مهمی در این موفقیت بی‌نظیر ایفا کرده است. خانه‌ها که در ابتدا عمدتاً در زمینهای وسیعی ساخته شدند با قیمت‌هایی بسیار مناسب بفروش رسیدند و مبلغ اجاره‌های آنها در سطح پائینی قرار داشت.

نبودن عوارض، استقلال سیاسی این سرزمین کوچک، جاذبه‌های جدید و خوشی آب و هوا از علت‌های اصلی مهاجرت بودند. در حال حاضر، فرانسه شهر دارای یکصد هزار نفر جمعیت می‌باشد.

چیزی که ارزش بیشتری دارد و به ما مربوط می‌شود این است که تجربه بهداشتی آن بسیار قاطعانه است. و حال آنکه مرگ و میر سالیانه در بهترین شهرهای اروپایی یا دنیای جدید هیچگاه به زیر سه درصد نرسیده است، در فرانسه شهر، این رقم در پنج سال اخیر به یک و نیم رسید. با این وجود، بعلت تب مردابی این رقم افزایش یافته، رقم سال گذشته یک و یک‌چهارم بود. وضعیت با اهمیت‌تر: تقریباً بدون استثنا، تعداد مرگ‌های ثبت شده در اثر بیماری‌های خاص اغلب ارثی بوده‌اند. بیماری‌های غیر مترقبه هم کمیاب و محدود هستند و هم نسبت به سایر شهرها خطر کمتری دارند. در مورد بیماری‌های واگیردار، باید گفت که اثری از آنها دیده نشده است.

دنبال کردن توسعه‌های این اقدام جالب است. بخصوص در مورد اینکه تأثیر این چنین نظام علمی بر کل یک نسل و بطریق اولی بر چندین نسل زمینه‌های بیماری‌های ارثی را از بین می‌برد یا حداقل آنها را کمتر می‌کند. یکی از سازندگان این مجتمع شگفت‌آور نوشته است که امیدواری نسبت به این مسائل ناشی از غرور و خودپسندی نیست، و در این صورت چه سرانجام نیکی خواهد داشت! مردم تا سن نود یا صد سال عمر می‌کنند و تنها بعلت پیری می‌میرند، مانند اکثر حیوانات، مانند گیاهان!

این چنین رویایی چیزهای جذابی خواهد داشت!

در هر حال عقیده صادقانه ما این است که این تجربه با موفقیت صد درصد روبرو می‌شود. تنها یک نقص و عیب اصلی و ظاهراً شوم وجود دارد و آن

بودن در جایی است که عنصر لاتین برتری دارد و از عنصر ژرمن خبری نیست. و این علامت ناخوشایندی است. از زمانی که دنیا وجود دارد، فقط آلمان اجناس قابل دوام ساخته است و بدون آلمان هیچ موفقیتی صددرصد نیست. شاید سازندگان فرانسه شهر بتوانند زمین را تمیز کنند و چند نقطه خاص را معین کنند؛ ولی در این نقطه آمریکا نیست بلکه در سواحل سوریه است که خواهیم دید شهر نمونه واقعی بنا می شود.

شام نزد دکتر سارازن

روز سیزدهم سپتامبر - تنها چند ساعت قبل از زمان تعیین شده برای نابودی فرانسه شهر توسط آقای شولتز، نه حاکم و نه هیچکدام از ساکنین کوچکترین تردیدی در باره خطر مخوفی که آنها را تهدید می کرد نداشتند. ساعت هفت شب بود.

شهر به آرامی در دامنه های کاسکاد ماونتز قرار گرفته بود و خود را در انبوه خرزهرها و نمره ندی پنهان می ساخت و لنگر گاه های مرمین خود را به امواج اقیانوس آرام که همیشه و بدون صدا آنها را نوازش می کردند سپرده بود. خیابانها که با دقت آب پاشی شده بودند و نسیم آنها را با طراوت کرده بود بشاش ترین و پرنشاط ترین منظره را ارائه می دادند. درختان که با شاخ و برگهای خود خیابانها را پوشانده بودند صدای دلنشین را بگوش می رساندند. چمنزارها سبز بودند. گلهائی باغچه با باز شدن خود همگی عطرها ی خود را در هوا می پراکنده اند. خانه ها با رنگهای سفید و آرامش خود مثل اینکه لبخند می زدند. هوا ملایم بود و آسمان مثل دریایی آبی، که در انتهای خیابانهای طولانی می درخشید.

مسافری که وارد شهر می شد از سلامتی ساکنین و فعالیت موجود در

خیابانها شگفت زده می شد. آموزشکده های نقاشی، موسیقی، مجسمه سازی و کتابخانه که همگی در یک محله بودند و در آنها درسهای همگانی در سطح عالی ارائه می شد بموقع تعطیل می شدند، - این کار باعث می شد که هر شاگرد تمام فواید درس را برای استفاده خود اختصاص دهد. جمعیت در حال خروج از این مؤسسات در طول چند لحظه باعث راهبندی می شد؛ ولی هیچ صدایی حاکی از بی صبری و هیچ فریادی شنیده نمی شد. ظاهر کلی شهر تماماً آرامش و رضایت را القا می کردند.

خانواده دکتر سارازن خانه خود را نه در مرکز شهر بلکه در ساحل پاسیفیک بنا کرده بود. اولین خانه ای که ساخته شد خانه دکتر سارازن بود و دکتر با همسرش و دخترش ژان در آنجا اقامت کرده بودند.

اکتاو، میلیونر خوش اقبال، قصد داشت در پاریس بماند ولی دیگر مارسل نبود که از او سرپرستی کند.

پس از اینکه با هم در خیابان روادو سیسیل زندگی می کردند و آنجا را ترک گفتند، این دو دوست یکدیگر را ندیدند. وقتی دکتر سارازن با همسر و دخترش بطرف ساحل ارگون مهاجرت کردند، اکتاو آقای خود شده بود. خیلی زود از مدرسه دور شد، درحالیکه پدرش از او خواسته بود تحصیلاتش را ادامه دهد ولی اکتاو در آخرین امتحان که دوستش نمره اول شده بود مردود شد.

تا آن زمان مارسل مانند قطب نما اکتاو بیچاره را هدایت می کرد. هنگامیکه جوان آلزاسی جدا شد، دوست زمان کودکی اش سرانجام به زندگی پرخرج و اسراف کشیده شد. کلمه پرخرج و اسراف دقیقاً درست است چون زندگی او اکثراً بر روی یک کالسکه چهار اسبه می گذشت، و دائماً بین خیابان مارینی که در آن یک آپارتمان گرفته بود و میدانهای مسابقات اطراف رفت و

آمد می‌کرد. اکتاو سارازن که تا سه ماه پیش بزحمت می‌توانست بر روی اسبهایی که کرایه می‌کرد قرار گیرد، ناگهان به یک اسب‌شناس حرفه‌ای تبدیل شده بود. مهارت او بسبب در اختیار داشتن یک خدمتکار انگلیسی بود که با دانشهای مخصوص خود کاملاً بر او تسلط داشت.

خیاطها، زین‌فروشان و چکمه‌دوزان در ایام روز همراه او بودند. شبها را نیز در تئاترهای کوچک و محفلهایی که بتازگی در خیابان ترونشه باز شده بودند و اکتاو آنجا را برای این انتخاب کرده بود که افراو آن محفل بیش از همه جا به پول و احترام می‌گذاشتند، می‌گذشت. این محافل در نظر او نهایت احترام بود. یک چیز خاص لیست باشکوهی در سالن انتظار بود که فقط اسامی بیگانه بر روی آن نوشته شده بود. عناوین و القاب زیاد بودند و با شمارش آنها انسان فکر می‌کرد در هیئت نسب علائم قرار دارد. ولی با نزدیک شدن بیشتر، نمایشگاه زنده‌ای مربوط به نژادشناسی در نظرها مجسم می‌شد. مثل اینکه تمام آدمهای معروف در آنجا قرار ملاقات داشتند. بعلاوه، این اشخاص لباسهای عالی پوشیده بودند، هرچند علاقه به پارچه‌های سفیدرنگ بیانگر این مطلب بود که نژادهای زرد یا سیاه آرزوی ابدی داشتند که ایکاش رنگ آنان نیز مثل سایر «رنگ پریده‌ها» بود.

اکتاو سارازن در میان این افراد زیاد جلب نظر می‌کرد. حرفهای او را بازگو می‌کردند، مانند کراوات او کراوات می‌پوشیدند و داوریهی او را مانند مواد قانونی قبول می‌کردند. او که از این مدح و ستایش سرمست بود خبر نداشت که تمام پولهایش بر سر مسابقات اسب‌سررای و بازی ورق از بین می‌روند. شاید بعضی از اعضای باشگاه چون شرقی بودند فکر می‌کردند حق دارند که در میراث بیگم شریک باشند. در هر حال، می‌دانستند چگونه آنرا به

حرکتی آهسته ولی پیوسته بدرون جیبهای خود بریزند.

در این زندگی جدید، روابطی که اکتاو و مارسل بروکمن را به یکدیگر پیوند می‌داد خیلی زود گسسته شدند. بندرت و دور به دور دو دوست برای هم نامه می‌نوشتند چه چیز مشترکی می‌توانست وجود داشته باشد بین کارگری سخت‌کوش که فقط در پی این بود که فکر خود را به سطحی عالی از فرهنگ و قدرت برساند و پسر زیبایی که از دارایی‌های خود اشباع شده و ذهنش از داستانهای باشگاه و اصطبل پر است؟

می‌دانیم که مارسل به چه دلیل پاریس را ترک کرد، ابتدا برای پی بردن به اعمال آقای شولتز که بتازگی اشتال اشتات، رقیب فرانسه شهر، را بنا کرده بود، و بعد برای ورود به جرگه خدمتکاران پادشاه فولاد.

اکتاو برای مدت دو سال این زندگی بیپرده را ادامه داد. بالاخره، ملالت این چیزهای بیپرده باعث شد که یک روز خوب، پس از اتلاف میلیونها ثروت، به پدرش بپیوندد. - و این چیزی بود که او را از یک نابودی تهدیدکننده که بیشتر روحی بود تا جسمی، نجات دهد. بنابراین او اکنون در فرانسه شهر در خانه دکتر سارازن زندگی می‌کند.

خواهرش ژان، حداقل از نظر ظاهر، دختر هیجده ساله دوست داشتنی شده بود که اقامت چهار ساله در خانه جدید تمام خصوصیات آمریکایی باضافه تمام ظرافت فرانسوی را باو داده بود. گاهی اوقات مادرش می‌گفت قبل از آمدن او زیبایی انس و صفای مطلق را احساس نمی‌کرد.

مادام سارازن نیز، بعد از بازگشت پسر و لخرچش، پسر بزرگ امیدهایش، کاملاً خوشبخت بود، چون می‌توانست در تمام کارهای نیک شوهرش شریک باشد.

آن شب، دکتر سارازن دو نفر از صمیمی‌ترین دوستانش را دعوت کرده بود، سرهنگ هندون، یکی از افراد باقیمانده از جنگ جدایی‌طلبان که یکی از دستهای خود را در پتیسبورگ و یک گوش را در سون اوکز از دست داده بود؛ و آقای لنتز، مدیر کل آموزش شهر جدید.

گفتگو بر محور برنامه‌های اداره کردن شهر می‌چرخید، درباره نتایج بدست آمده از مؤسسات - عمومی که هر نوع، بیمارستانها، صندوقهای کمکهای مالی و غیره. آقای لنتز، طبق برنامه دکتر که در آن آموزش دینی فراموش نشده بود، چندین مدرسه ابتدایی تأسیس کرد که در آنها توجه معلم به شکوفایی ذهن کودک با استفاده از ورزش فکر بود که بگونه‌ای محاسبه شده بود که تکامل طبیعی قوایش را در برداشته باشد. قبل از آنکه ذهن کودک را پر از علوم مختلف کنند باو تعلیم می‌دادند که علم را دوست بدارد، و از این نکته دوری می‌کردند که بقول مونتن «در سطح روی مغز شنا کن»، به قوه ادراک و فهم نفوذ نکن، نه عاقل‌تر کن و نه بهتر. در آینده، ذهنی که خوب آماده شده است، خود می‌تواند راهش را انتخاب کند و آنرا با ثمرهای فراوان ادامه دهد.

مراقبتهای بهداشتی در آموزشی که باین خوبی تنظیم شده بود در ردیف اول جای داشت. انسان، جسماً و روحاً، باید از این دو خدمتگزارش مطمئن باشد؛ اگر یکی نباشد، او رنج می‌برد، و دیگر خیلی زود از پا در می‌آید.

در این زمان، فرانسه‌شهر با بالاترین حد پیشرفت، نه تنها مادی بلکه فکری نیز رسیده بود. در آن شهر، در کنگره‌ها تمام افراد دانشمند معروف جمع می‌شدند. هنرمندان، نقاشان، مجسمه‌سازان، و موسیقی‌دانان فراوان بودند. جوانان زیادی از فرانسه‌شهر زیر دست استادان تربیت می‌شدند که امیدی برای ترقی این سرزمین محسوب می‌شدند. بنابراین اجازه داشتند که پیش‌بینی کنند این آتن

جدید با اصل فرانسوی در مدت کوتاهی مقام اول شهرها را بخود اختصاص می‌دهد.

همچنین باید گفت که آموزش نظامی دانش آموزان پایه‌پای آموزش همگانی انجام می‌گرفت. پس از تمام کردن این مدارس، جوانان با کاربرد اسلحه و اصول اولیهٔ استراتژیک و تاکتیک آشنا بودند.

برای همین، سرهنگ هندون دربارهٔ این موضوع گفت که از تمام سربازان جوان راضی و خوشحال است.

گفت: اکنون سربازان به راهپیمایی طولانی، خستگی و تمرینات بدنی عادت کرده‌اند. ارتش ما متشکل از همهٔ افراد است و در روزی که لازم باشد، همه سربازان جنگجو و با انضباط خواهند بود.

فرانسه‌شهر بهترین روابط را با ایالات مجاور خود داشت، چون از تمام فرصتها برای کمک به آنها استفاده می‌کرد؛ اما ناسپاسی چنان زیاد است که دکتر و دوستانش همیشه این گفته را بخاطر داشتند: «بخود کمک کن تا خدا نیز کمک کند!» و قصد داشتند که فقط به خودشان متکی باشند.

شام تمام شده بود؛ سالاد را برداشته بودند و طبق رسم آنگلوسا کسونها که هنوز باقی مانده بود، خانمهای میز غذا را ترک کردند.

دکتر سارازن، اکتاو، سرهنگ هندون آقای لنتز به گفتگو ادامه می‌دادند و مشغول بحث دربارهٔ مسائل مهم اقتصاد سیاسی بودند که یک خدمتکار وارد شد و روزنامهٔ دکتر را به او داد این روزنامه نیویورک هرالده بود و همیشه برای تأسیس و توسعه فرانسه‌شهر نظر مساعد داشت، و افراد سرشناس شهر عادت کرده بودند که در ستونهای این روزنامه نظریات گوناگون مردم آمریکا نسبت به خودشان را جستجو کنند. این مجموعهٔ انسانهای خوشبخت، آزاد و مستقل در

این سرزمین کوچک حسادت بسیاری را برانگیخته بود و اگر اهالی فرانسه شهر طرفدارانی داشتند که از آنها دفاع می‌کردند، دشمنانی نیز وجود داشتند که با آنها مخالفت می‌کردند. در هر حال، نیویورک هرالد طرفدار آنان بود و همیشه نشانه‌هایی حاکی از تحسین و احترام از خود نشان می‌داد.

دکتر سارازن همینطور که صحبت می‌کرد بند روزنامه را باز کرد و به اولین مقاله آن نگاه کرد. وقتی چند سطر زیر را ابتدا آهسته و سپس با صدای بلند خواند دچار حیرت شد و خشم و تعجب دوستانش را نیز برانگیخت:

«نیویورک، هشتم سپتامبر. - یک اقدام وحشیانه علیه حقوق مردم فرانسه‌شهر در شرف انجام است. از منابع مطمئن اطلاع یافتیم که جنگ افزارهای مخوفی در اشتال اشتات بمنظور حمله به فرانسه‌شهر و ویران کردن آن ساخته می‌شوند. هنوز نمی‌دانیم آیا ایالات متحده می‌تواند و باید در این نبرد که نژادهای لاتین و ژرمن را بجان هم می‌اندازد دخالت کند، نه؛ اما این استفاده نفرت‌انگیز از زور و قدرت را به مردم درستکار و شریف گوشزد می‌کنیم. فرانسه‌شهر نباید برای دفاع از خود حتی یکساعت هم از دست بدهد...»

شورا

این نفرت پادشاه فولاد نسبت به شهر دکتر سارازن یک امر پوشیده‌ای نبود. همه می‌دانستند که او برای ساختن شهری علیه شهر دیگر به آنجا آمده بود. ولی حمله کردن به یک شهر آرام و ویران کردن آن با توسل بزور بعید بنظر می‌رسید. در هر صورت، مقاله نیویورک هرالذ قطعی بود. خبرنگاران این روزنامه معتبر از مقاصد آقای شولتز اطلاع یافته بودند - خوشان اینطور می‌گفتند- و نمی‌بایست یک لحظه هم وقت را تلف کرد!

دکتر شرافتمند ابتدا متحیر بود. مانند تمام روحهای شریف تا آنجا که می‌توانست از فکر کردن به بدیها دوری کرد. بنظر او غیر ممکن بود که تباهی تا آنجا پیش برود که بخواهند بدون هیچ انگیزه و یا بخاطر لاف و گزاف شهری که بنحوی مالکیت مشترک همه افراد بشر بود را نابود کنند.

از روی سادگی فریاد زد: «پس مرگ و میر ما یک و یک چهارم درصد نخواهد بود! دیگر پسر ده ساله‌ای که خواندن را بلد نباشد نخواهیم داشت و از بدو تأسیس فرانسه شهر هیچ قتل و یا سرقت صورت نگرفته است! شما فکر می‌کنید بربرها بیایند و تجربه‌ای چنین موفق را در همان آغاز نابود کنند! نه! من نمی‌توانم بپذیرم که یک شیمیدان، یک دانشمند، هرچند صد نسل او هم ژرمن

باشد، قادر به این کار باشد!»

با تمام اینها، باید به شواهد روزنامه‌ای که کاملاً وفادار باشد مراجعه کرد و بفکر چاره بود و درنگ در این کار جایز نیست. وقتی این اولین لحظه ناامیدی و دلسردی سپری شد، دکتر سارازان بخود مسلط شد و خطاب به دوستانش گفت:

«آقایان، شما اعضای شورای شهر هستید، و شما نیز مانند من باید برای نجات شهر تمام اقدامات لازم را انجام دهید. قبل از هر چیزی چه کاری باید انجام دهیم؟» آقای لنتز گفت: «آیا امکان آشتی وجود دارد؟ و آیا می‌توان از جنگ پرهیز کرد؟»

اکتاو جواب داد: «امکان ندارد. واضح است که آقای شولتز به هر قیمتی قصد جنگ دارد، نفرت او مانع از مصالحه است!»
دکتر پاسخ داد: «بسیار خوب، پس باید قدرت پاسخگویی به اقدامات او را داشته باشیم سرهنگ، آیا فکر می‌کنید راهی برای مقابله با توپهای او وجود دارد؟»

سرهنگ هندون جواب داد: «هر نیروی انسان می‌تواند بطور مؤثری با نیروی دیگری از انسان مغلوب شود، ولی نباید برای دفاع از خود همان راههایی که آقای شولتز بخدمت گرفته است را بکار ببریم. ساختن جنگ افزارهایی که قادر به مقابله با سلاح او باشد به زمان زیادی نیاز دارد و از این گذشته، من نمی‌دانم که آیا قادر خواهیم بود آنها را بسازیم، چون کارگاههای مخصوصی لازم دارد که ما نداریم. بنابراین تنها یک راه نجات خواهیم داشت: از رسیدن دشمن جلوگیری کنیم و اجازه ندهیم ما را محاصره کنند.»
دکتر سارازان گفت: «من فوراً اعضای شورا را احضار می‌کنم.»

دکتر مهمانان خود را به دفتر کارش هدایت کرد. دفتر کار دکتر اتاقی بود با مبلمای ساده که سه طرف آن با قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود، و یک طرف دیگر در زیر چند تابلو و اثر هنری یک ردیف گوشی‌های شماره‌دار شبیه شیپورهای کوچک قرار داشتند. دکتر گفت: «به کمک تلفن می‌توانیم شورای شهر را تشکیل دهیم در حالیکه هر کس در منزل خودش است».

دکتر زنگ اخبار را بصدا در آورد و بلادرنگ صدای او به خانه‌های تمام اعضای شورا وصل شد. در مدت کمتر از سه دقیقه کلمه «حاضر باشید!» که به ترتیب در تما خطوط ارتباط گفته شد به اطلاع همه رساند که شورا تشکیل جلسه داده است.

بعد دکتر نزدیک گوشی دستگاه قرار گرفت، زنگ را بصدا در آورد و گفت: «جلسه تشکیل شده است... از دوست محترم سرهنگ هندون می‌خواهم که شورای شهر را در جریان خود قرار دهد».

سرهنگ نیز بنوبه خود پشت تلفن قرار گرفت و پس از خواندن مقاله نیویورک هرالدرخواست کرد اقدامات اولیه فوراً انجام شوند.

هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که شماره شش پرسشی مطرح کرد: «آیا جناب سرهنگ فکر می‌کنند که دفاع ممکن باشد، در شرایطی که راههای جلوگیری از پیشرفت دشمن موفقیت‌آمیز باشند؟»

سرهنگ هندون پاسخ مثبت داد. این پرسش و پاسخ مانند توضیحات قبل در یک‌زمان به تمام اعضای نامرئی شورا رسید.

شماره هفت پرسید که بنظر او اهالی فرانسه‌شهر برای آماده شدن چقدر وقت دارند. سرهنگ این را نمی‌دانست، ولی طوری باید عمل می‌کردند که

گویی تا دو هفته دیگر به آنها حمله می‌شود.

شماره دو پرسید: «آیا باید منتظر باشیم یا حمله صورت گیرد یا قبل از آن باید بفکر چاره باشیم؟»

سرهنگ جواب داد: «تا آنجا که امکان دارد باید پیش‌بینی این حمله را نمود و اگر با پیاده کردن نیرو مورد تهدید قرار گرفتیم کشتی‌های آقای شولتز را با اژدهای خود هدف قرار دهیم».

وقتی این پیشنهاد مطرح شد دکتر سارازن درخواست کرد معروفترین شیمی‌دانها همچنین مجرب‌ترین افسران توپخانه در شورا حاضر شوند و برنامه‌های سرهنگ هندون را مورد بررسی قرار دهند.

پرسش شماره یک: «مبلغ لازم برای شروع فوری اقدامات دفاعی چقدر است؟»

- شاید پانزده الی بیست میلیون دلار.

شماره چهار: «پیشنهاد می‌کنم تمام مردم شهر را فوراً جمع کنیم».

رئیس سارازن جواب داد: «در این مورد رأی‌گیری می‌کنیم».

صدای دو ضربه که در هر تلفن شنیده شد اعلام کرد که این پیشنهاد با اتفاق آرا تصویب شده است.

ساعت هشت و نیم بود. شورای شهر هجده دقیقه هم طول نکشید و برای هیچکس مزاحمت ایجاد نکرد.

تجمع همگانی با وسیله‌ای ساده و تقریباً سریع صورت گرفت. بلافاصله پس از اعلام رأی شورا توسط دکتر سارازن که همیشه بوسیله تلفن به ساختمان شهرداری می‌رسید، زنگهای الکتریکی بر سر تمام ستونهای دویست و هشتادچهار راه شهر بصدا درآمدند. بر بالای این ستونها ساعت‌های روشنی وجود

داشت که عقربه‌های آن با برق کار می‌کردند و در این هنگام بر روی ساعت هشت‌ونیم متوقف شدند.

تمام اهالی که همه با هم بوسیله این احضار پرسرو صدا، که بیش از ربع ساعت طول کشید، آگاه شده بودند با عجله خارج شدند و به نزدیکترین صفحه ساعت نگاه کردند و چون دیدند که وظیفه‌ای ملی آنها را به سوی شهرداری دعوت می‌کند سریع خود را بآنجا رساندند.

خیلی زود، یعنی در مدت کمتر از چهل و پنج دقیقه همه حاضر شدند. دکتر سارازن به همراه تمام اعضای شورا در جایگاه مخصوص قرار گرفتند. سرهنگ هندون در جلو کرسی خطابه منتظر بود تا اجازه سخنرانی را دریافت کند.

بیشتر مردم از خبری که این اجتماع را باعث شده بود اطلاع داشتند. در واقع، بحثهای شورای شهر که توسط تلفنچی شهرداری تندنویسی شده بود فوراً به روزنامه‌ها فرستاده شد و بصورت آگهی بر روی دیوارها نصب شد.

سالن شهرداری یک صحن بسیار بزرگ با سقف شیشه‌ای بود، هوا به آزادی در آن جریان می‌یافت و چراغهای گازی که در سقف ردیف شده بودند روشنائی زیادی به سالن می‌دادند.

جمعیت ایستاده بود، آرام و تقریباً بی‌صدا. چهره‌هی بشاشی بودند. سلامتی کامل، عادت داشتن به یک زندگی کامل و منظم و آگاهی از قدرت و نیروی خود تمام افراد جمعیت را از هر هیجان خشم و بیم و هراس دور نگاه داشته بود.

همینکه ریاست شهرزنگ را بصدا درآورد، سکوتی عمیق همه جا را فرا گرفت.

سرهنگ پشت تربون قرار گرفت و با زبانی قوی و مختصر، بدون تشریفات بیهوده سخنرانیهای معمولی- زبان افرادی که با علم به گفته‌های خود آنها را صریح و روشن بیان می‌کنند- سرهنگ هندون نفرت دیرینه آقای شولتز علیه فرانسه، سارازن و کارش، همچنین تدابیر زیاد که بوسیله نیویورک هرالد بیان شده و برای نابودی فرانسه شهر و ساکنین آن در نظر گرفته شده بود، همه را بیان کرد.

بعد ادامه داد: «این بعهده آنان بود که بهترین تصمیم را که تشخیص می‌دادند اتخاذ کنند. شاید بسیاری از مردم ترسو و فاقد حس وطن‌پرستی ترجیح بدهند که تسلیم شوند و اجازه دهند متجاوزین بر این وطن جدید تسلط پیدا کنند. اما سرهنگ از قبل مطمئن بود که این پیشنهادهای ناشی از سستی و ترسویی در میان همشهریهایش هیچ محلی ندارد. مردمی که توانسته‌اند عظمت هدفی که سازندگان شهر نمونه بدنبال آن بودند را درک کنند و مردمی که قوانین آنرا پذیرفته‌اند مسلماً افراد قویدل و باهوشی هستند. این مردم که نمونه‌های صادق و مبارزان در راه پیشرفت هستند حاضرند برای نجات این شهر بی‌نظیر، این اثر پرشکوه که برای بهبود وضع بشر ساخته شده، هر کاری را انجام دهند! بنابراین وظیفه آنها این خواهد بود که زندگی خود را در راه هدفشان قربانی کنند».

از این نطق با تحسین‌های زیاد و پی‌در پی استقبال شد.

سخنرانان زیاد آمدند تا از پیشنهاد سرهنگ پشتیبانی کنند.

وقتی دکتر سارازن نیاز به تشکیل یک شورای دفاع که مسئول اتخاذ تدابیر و اقدامات فوری بود را خاطر نشان کرد همه آنرا پذیرفتند.

فی‌المجلس، یکی از اعضای شورا شهر پیشنهاد کرد یک اعتبار موقت

پنج میلیون دلاری برای کارهای اولیه در نظر گرفته شود. تمام دستها برای تصویب این پیشنهاد بالا رفت. در ساعت ده و بیست و پنج دقیقه گردهم آیی به پایان رسید و اهالی فرانسه شهر مشغول بازگشت بودند که یک حادثه غیرمنتظره رخ داد.

تربیبون که برای لحظه‌ای خالی بود ناگهان توسط فردی ناشناس که ظاهری عجیب داشت اشغال شد. این مرد تقریباً بطور معجزه آسا در آنجا ظاهر شد. قیافه پر انرژی وی نشانگر یک هیجان زیاد و ترسناکی بود، اما رفتاری آرام و مصمم داشت. از لباسهایش که نیمه‌باز و هنوز پر از گل ولای بود و پیشانی زخمی‌اش مشخص بود که بتازگی از حوادث وحشتناکی نجات پیدا کرده است. با دیدن او همگی ایستادند. با یک ژست آمرانه، فرد ناشناس دستور داد که همه ساکت و بیحرکت باقی بمانند.

چه کسی بود؟ از کجا می‌آمد؟ هیچکس، حتی دکتر سارازن نیز در فکر این نبود که از او توضیح بخواند.

بعلاوه، همگی تحت تأثیر شخصیت او قرار گرفته بودند.

آن شخص گفت: «من همین الان از اشتال اشتات فرار کرده‌ام. آقای شولتز مرا به مرگ محکوم کرده بود. خدا خواسته است که بموقع خودم را بشما برسانم تا سعی کنم شما را نجات بدهم. من برای تمام افراد حاضر در اینجا ناشناس نیستم. استاد محترم من، دکتر سارازن، شما خواهند گفت که برخلاف ظاهر ناشناخته‌ام حتی برای او، هنوز می‌توان به مارسل بروکمن اعتماد کرد!

دکتر و او کتاو با هم فریاد زدند: «مارسل!»

هر دو بطرف او دیدند...

مارسل با دادن علامت مانع از نزدیک شدن آنها شد.

همینطور بود، این شخص مارسل بود که بطرز معجزه آسایی نجات یافته بود. بعد از اینکه نرده‌های کانال را باز کرد و در لحظه‌ای که در شرف خفگی قرار داشت، جریان آب او را همانند جسد بی‌جان‌ی با خود برده بود. اما خوشبختانه، این نرده تنها مانع برای خروج از اشتال اشتات بود و دو دقیقه بعد، مارسل در بیرون شهر کنار ساحل رودخانه افتاده بود!

ساعت‌های مدیدی این جوان شجاع بدون حرکت در تاریکی شب و در این دشت متروک بدون هیچ کمکی بحالت درازکش قرار گرفته بود. وقتی بخود آمد روز شده بود. در این موقع بخاطرش آمد که... خوشبختانه پس از این مدت طولانی از اشتال اشتات لعنتی بیرون رفته بود! دیگر زندانی نبود. تمام فکرش متوجه دکتر سارازن، دوستان و همشهریانش بود!

بعد فریاد زد: «آنها! آنها!»

با تلاش زیادی، مارسل موفق شد روی پا بایستد. بین او و فرانسه شهر ده فرسنگ فاصله بود، ده فرسنگ راه پیمودن بدون قطار، بدون اتومبیل، بدون اسب، در میان این بیابانی که اطراف شهر وحشی فولاد قرار داشت! بدون اینکه استراحت کند این مسافت را طی کرد و در ساعت ده و ربع به اولین خانه‌های شهر دکتر سارازن رسید.

آگهی‌های روی دیوار او را در جریان همه چیز قرار داد. متوجه شد که اهالی شهر خطری که آنها را تهدید می‌کرد را پیش‌بینی کرده بودند؛ همچنین متوجه شد که اهالی خبر ندارند که این خطر تا چه اندازه نزدیک است بخصوص از نوع خطر نیز بی‌اطلاع بودند.

فاجعه‌ای که آقای شولتز طرح کرده بود قرار است امشب در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه روی دهد... اکنون ساعت ده و ربع است.

یک تلاش دیگر مانده بود که انجام بگیرد. مارسل تمام شهر را یکبار، زیر پا گذاشت و در ساعت ده و بیست و پنج، لحظه‌ای که اجتماع در حال پراکنده شدن بود به تریون رسید.

فریاد زد: «دوستان من، خطری که شما را تهدید می‌کند برای یکماه یا حتی یک هفته دیگر نیست! کمتر از یکساعت دیگر، فاجعه‌ای بی‌سابقه، بارانی از آتش و آهن به روی شهر شما می‌ریزد. یک جنگ‌افزار جهنمی با برد ده فرسنگ در همین لحظه‌ای که من حرف می‌زنم بطرف شهر هدفگیری شده است. من آنرا دیده‌ام. زنان و کودکان باید در زیر زمینهایی که استحکام بیشتری دارند پناه بگیرند، و یا اینکه همین حالا از شهر خارج شوند و در کوهها پناه بگیرند! مردان تندرست و سالم نیز باید با هر وسیله ممکن خود را برای مبارزه با آتش آماده کنند! در حال حاضر آتش تنها دشمن شما است! نه ارتشی بطرف شما می‌آید و نه هیچ سربازی. دشمنی که شما را تهدید می‌کند روشهای معمولی جنگ را بحساب نمی‌آورد. اگر نقشه‌ها و محاسبات مردی که قدرت شرارتهای او برای شما شناخته شده است به اجرا در آیند، اگر آقای شولتز برای اولین بار دچار اشتباه نشود، بطور همزمان در صد نقطه شهر آتش‌سوزی رخ میدهد! در صد نقطه مختلف باید با شعله‌های آتش مقابله شود! هر اتفاقی که روی دهد، ابتدا باید مردم را نجات داد، چون بالاخره، خانه‌ها و ساختمانها و حتی اگر تمام شهر هم نابود شود، با پول و صرف وقت می‌توان آنها را از نو ساخت!»

در اروپا، مارسل را دیوانه می‌پنداشتند. اما در آمریکا معجزه‌های علم را انکار نمی‌کردند حتی افرادی که بی‌اطلاع بودند. همه به سخنان مهندس جوان گوش دادند و با توجه به نظر دکتر سارازن آنها را باور کردند.

جمعیت که بیشتر مجذوب لحن سخنران شده بودند تا خود سخنان

بدون اینکه حتی آنها را مورد بحث قرار دهند قبول کردند. دکتر سارازن ضامن گفته‌های مارسل بروکمن بود و همین کافی بود.

فوراً دستورات لازم داده شد و افراد پیغام‌رسان برای پخش آنها به همه اطراف روانه شدند.

در مورد ساکنان شهر، بعضی به خانه‌های خود برگشتند و به زیرزمین‌ها رفتند و بیم هراس بمبارن را پذیرفتند؛ بعضی دیگر بصورت پیاده، با اسب، با درشکه از شهر بیرون رفتند و کوه‌های کاسکادماونتز را دور زدند. در طول این مدت و با عجله، مردانی که می‌توانستند در میادین و هر نقطه‌ای که دکتر مشخص می‌کرد وسایل مقابله با آتش را آماده می‌کردند یعنی آب، خاک و ماسه.

معمدها، در سالن جلسه هنوز شور و مشورت ادامه داشت. ولی در این هنگام بنظر می‌رسید که فکری ذهن مارسل را بخود مشغول کرده و به هیچ چیز دیگر توجه ندارد. او دیگر حرف نمی‌زد و زیر لب این کلمات را زمزمه می‌کرد: «ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه! یعنی ممکن است این شولتز لعنتی با ابتکار و اختراع نفرت انگیز خود از ما انتقام بگیرد؟...»

ناگهان مارسل دفترچه‌ای از جیب خود بیرون آورد. حالت مردی که تقاضای سکوت می‌کند بخود گرفت و با مدادی که در دست داشت چند عدد و ارقام را بر روی صفحه‌های دفترچه‌اش نوشت. بعد دیدند که کم‌کم قیافه‌اش بشاش و خوشحال می‌شود:

فریاد زد: «آ! دوستان من، دوستان عزیز! یا ارقامی که در اینجا هستند دروغ می‌گویند، یا چیزهایی که از آن بیم و هراس داریم مانند کابوس در برابر قطع و یقین یک مسئله مربوط به پرتاب که مدت‌ها بدنبال راه حل آن بودم محو و

ناپدید می‌شوند! آقای شولتز اشتباه کرده است! خطری که او ما را بآن تهدید کرده است فقط یک رؤیا است! برای اولین بار علم او دچار خطا شده است! هیچ کدام از آن چیزهایی که گفته است رخ نخواهد داد، نمی‌تواند رخ دهد! گلوله سهمگین او بدون اینکه به فرانسه شهر برخورد کند از فراز آن عبور می‌کند، و اگر باید بیم و هراس داشته باشیم فقط در مورد آینده است!»

منظور مارسل چه بود؟ کسی او را درک نمی‌کرد!

بعد، جوان آلزاسی نتیجه محاسبات خود را شرح داد. صدای صریح و پرطنین او توضیحاتش را حتی برای افراد نادان نیز روشن ساخته بود. روشنی بود که جایگزین تاریکی می‌شد و آرامشی جایگزین نگرانی. نه تنها این پرتاب به شهر دکتر برخورد نمی‌کرد، بلکه به هیچ چیز دیگر نیز اصابت نمی‌کرد. مقصد گلوله گم شدن در فضای لایتناهی بود!

دکتر سارازن با حرکات و ژستهای خود نتایج محاسبات مارسل را تأیید می‌کرد که ناگهان، با انگشت به ساعت سالن اشاره کرد و گفت:

«تا سه دقیقه دیگر خواهیم دید حق با کدامیک است، آقای شولتز یا مارسل بروکمن! دوستان، هر چه که باشد، نباید از اقدامات خود پشیمان بشویم و از آنچه که عمل دشمن را خنثی می‌کند نیز نباید غفلت کنیم. شلیک او اگر اینطور که مارسل می‌گوید موفق نباشد ولی آخرین شلیک او نخواهد بود! کینه و نفرت شولتز نباید شکست خورده گمان شود و با یک شکست نفرت او متوقف نمی‌شود!

مارسل فریاد زد: «بیایید!» و همه بدنبال او بطرف میدان بزرگ رفتند.

سه دقیقه تمام شد، ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه اعلام شد!...

چهار ثانیه بعد، جسمی سیاه از فراز شهر عبور کرد و با صدای سوت

نحس در آنطرف شهر ناپدید شد.

مارسل خندید و فریاد زد: «سفر بخیر!» گلوله آقای شولتز با این سرعت اولیه که در حال حاضر از محدودهٔ جو رد شده است امکان ندارد بار دیگر بسوی زمین بازگردد!» دو دقیقه بعد از آن صدای انفجار شدیدی مثل اینکه از اعماق زمین بیرون آمده باشد بگوش رسید!

این صدای توپ برج تورو بود، و این صدا صدوسیزده ثانیه بعد از دیده شدن گلوله شنیده شد، گلوله‌ای که با سرعت صدوپنجاه فرسنگ در دقیقه حرکت می‌کرد.

مارسل بروکمن خطاب به پروفیسور شولتز، اشتال اشتات

«فرانسه شهر، چهاردهم سپتامبر».

«مناسب دیدم که پادشاه فولاد را آگاه سازم که شب پیش من از مرزهای شما عبور کردم و نجات خودم را به نجات آن نمونه توپ ترجیح دادم. ضمن اینکه با شما خداحافظی می‌کنم اگر من نیز به نوبه خود شما را از اسرار خود مطلع نکنم، وظایفم را انجام نداده‌ام؛ ولی نگران نباشید چون شما را به مرگ محکوم نمی‌کنم.

اسم من شولتز نیست و اهل سویس نیستم. من آلزاسی هستم و اسم من مارسل بروکمن است، اگر باور می‌کنید، من یک مهندس نسبتاً خوبی هستم، ولی قبل از هرچیز فرانسوی هستم. شما خود را دشمن سرسخت کشورم، دوستانم و خانواده‌ام نموده‌اید. شما نقشه‌های نفرت‌انگیزی بر علیه هر آنچه که من دوست می‌دارم داشتید. من همه چیز را بخطر انداختم و همه کار کردم تا به آنها پی ببرم! و هر کاری را برای خنثی کردن آنها انجام خواهم داد!

قبل از هر چیز باید به اطلاع برسانم که شلیک اول ناموفق بود، و شکر خدا به اولین هدف‌تان نرسیدید و نمی‌توانستید بآن برسید! توپ شما اعجاب‌انگیز است، ولی گلوله‌هایی که با چنین خرج باروت پرتاب می‌کند و آنهایی که شاید

بتواند دوباره پرتاب کند، به هیچکس آسیب نمی‌رساند! این گلوله‌ها هیچوقت و هیچ کجا سقوط نمی‌کنند. من آنرا حدس زده بودم، و امروز با کمال افتخار می‌توانید بگویید که یک توپ مخوف ساخته‌اید... که کاملاً بی‌ضرر است.

بنابراین با خوشحالی تمام بدانید که ما دیشب در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه و چهار ثانیه، گلولهٔ تکامل یافتهٔ شما را دیدم که از بالای شهر ما عبور می‌کند، بطرف غرب می‌رفت و برای قرن‌ها به این حرکت ادامه می‌دهید. گلوله‌ای که سرعت اولیهٔ آن بیست برابر سرعت فعلی باشد، یعنی ده هزار متر در ثانیه، امکان ندارد که «سقوط» کند! حرکت انتقالی آن و جاذبهٔ زمین باعث می‌شود که برای همیشه دور کرهٔ زمین گردش کند.

نباید این موضوع را فراموش می‌کردید.

بهر حال امیدوارم که توپ تورو کاملاً با این آزمایش اول ضایع شده باشد؛ ولی هزینهٔ آن زیاد گران نبوده است، دویست هزار دلار در برابر سیاره‌ای جدید در دنیا و یک ماه جدید برای زمین.

«مارسل بروکمن»

فوراً یک قاصد از فرانسه شهر بطرف اشتال اشتات حرکت کرد. مارسل را خواهند بخشید که نتوانسته است از خشنودی ریشخندآمیز این نامهٔ سریع برای آقای شولتز صرف‌نظر کند.

در واقع، وقتی مارسل می‌گفت که آن گلولهٔ معروف که با آن سرعت در بالای جو در حال حرکت است هیچگاه به زمین نمی‌افتد کاملاً حق داشت، - همچنین حق داشت که امیدوار باشد این توپ برج تورو با آن بار پیروکسیل دیگر غیر قابل استفاده خواهد بود.

این برای آقای شولتز شکست سختی بود، دریافت این نامه ضربه‌ای سخت بر خودخواهی او وارد آورد، در حال خواندن نامه رنگش کبود شد و پس از اینکه تمام آنرا خواند مثل اینکه با چماق او را زده باشند سر را ب زیر انداخت، ولی از این حالت درماندگی بعد از ربع ساعت بیرون آمد، اما با چه خشم و ناراحتی! فقط آرمینیوس و زیگیمر می‌توانستند عواقب آنرا پیش‌بینی کنند!

با تمام اینها، آقای شولتز کسی نبود که اعتراف به شکست کند. بین او و مارسل نبردی بیرحمانه در حال شکل گرفتن بود. آیا برای شولتز گلوله‌های حاوی اسید کربنیک مایع که توپهای کوچکتر می‌توانستند آنها را تا فواصل کوتاهی پرتاب کنند باقی نمانده بود؟

پاشاه فولاد که با تلاش زیاد آرام گرفته بود به دفتر کارش برگشت تا برنامه‌های خود را از سر بگیرد.

پرواضح بود که فرانسه شهر بیش از پیش در معرض تهدید قرار داشت و نمی‌بایست برای دفاع از خود لحظه‌ای غفلت کند.

تدارکات جنگ

اگر خطر نزدیک نبود ولی همیشه جدی بود. مارسل دکتر سارازن و دوستانش را در جریان تدارکات آقای شولتز و جنگ افزارهای نابودکننده او قرار داد. از همان روز بعد، شورای دفاع که مارسل نیز در آن شرکت کرد مشغول تبادیل نظر دربارهٔ طرح مقاومت و مقابله با خطر و نحوهٔ اجرای آن شد. در تمام این کارها، اکتاو که بنظر مارسل تغییر کرده بود و بدرد می‌خورد همیشه به مارسل کمک می‌کرد.

تصمیماتی که گرفته بودند شامل چه چیزهایی می‌شد؟ هیچکس از جزئیات آن خبر نداشت. فقط خطوط اصلی طرح بطور منظم به مطبوعات داده می‌شد و برای عموم پخش می‌گردید. براحتی در این طرحها می‌توانستند دست معجزه‌آسای مارسل را ببینند.

در شهر همه می‌گفتند: «در هر دفاعی، اولین کار شناخت دقیق از نیروهای دشمن و در پیش گرفتن روشی مناسب برای مقابله با این نیروها است. هیچ تردیدی نیست که توپهای آقای شولتز بسیار ترسناک هستند. ولی بهتر است که از تعداد، قطر، تیررسی و عواقب آنها با اطلاع باشیم تا اینکه علیه جنگ‌افزارهایی که درست نمی‌شناسیم دست به اقدام بزنیم».

تمام موضوع این بود که از محاصره شهر جلوگیری کنند، چه از طریق زمین و چه از طریق دریا.

شورای دفاع شهر این مشکل را با دقت زیاد مورد مطالعه قرار داد و روزیکه یک آگهی اعلام نمود مسأله حل شده است، کسی شک نداشت که همینطور است. تمام شهروندان بصورت دسته جمعی آمدند تا کارهای لازم را انجام دهند. هیچ کاری که بنحوی در کار دفاع سهیم بود پست و کوچک شمرده نمی شد. در این موقعیت، مردم از هر سنی و با هر مقامی مانند کارگران ساده کار می کردند. کار با خوشحالی و سرعت تمام پیش می رفت. آذوقه دو سال در شهر انبار شد. آهن و ذغال سنگ نیز به مقادیر قابل توجهی وارد شدند: آهن ماده اولیه سلاح؛ سوخت نیز منبع گرما و حرکت، و هر دو برای جنگ و دفاع ضروری بودند.

ولی، همینطور که آهن و ذغال سنگ در میدانهای شهر انباشته می شد، انبوه کیسه های آرد، قطعات گوشت، قالبهای پنیر، کنسروهای غذا و سبزیجات خشک در سالنها که بصورت فروشگاه درآمده بودند انبار شده بود. گله های زیادی در باغهای فرانسه شهر که مانند چمنزار وسیعی شده بود جمع آوری شده بودند.

سرانجام، روزی که فرمان بسیج به تمام مردان قادر به حمل اسلحه داده شد، شور و هیجانی که برای پذیرش آن ابراز شد یکبار دیگر ثابت کرد که این شهروندان سربازان برجسته ای بودند. با لباسهای پشمی، شلوار کتانی، نیم چکمه و کلاه چرمی و با تفنگهای وردر، در خیابانها مانور می دادند.

دسته های کارگر زمین را می کردند، گودال می ساختند، سنگر و برجهای دیده بانی در تمام نقاطی که لازم بود آماده می کردند. قالبگیری قطعات

توپخانه شروع شده بود و با فعالیت زیاد دنبال می‌شد. وضع مناسبی گه برای این کارها پیش آمد این بود که از بخاریهای بیشمار می‌توانستند استفاده کنند و خیلی راحت آنها را به کوره‌های ذوب تبدیل کنند.

در میان این تلاش بی‌وقفه، مارسل خود را خستگی‌ناپذیر نشان می‌داد. او در همه جا بود و همه جا کارش را بنحو احسن انجام می‌داد. کافی بود یک مشکل نظری یا عملی پیش بیاید، مارسل فوراً آنرا حل می‌کرد. اگر لازم بود، آستین‌ها را بالا می‌زد و روش سریع کار کردن را نشان می‌داد. برای همین شایستگی‌ها بود که دستوراتش بدون اعتراض و بطور دقیق به مرحله اجرا درمی‌آمدند.

در جوار او، اکتاو نیز تا حد امکان تلاش می‌کرد. قبل از همه، اگر اجازه داشت که یونیفورم خود را با یراق‌های طلایی تزیین کند، از این کار صرف‌نظر می‌نمود، چون متوجه بود که فقط باید یک سرباز ساده بود.

بنابراین در گردانی که برای او تعیین شده بود رفت و در آنجا مانند یک سرباز نمونه رفتار کرد. به کسانی که در بدو امر برای او دلسوزی می‌کردند می‌گفت:

«هر کس طبق شایستگی و لیاقتی که دارد. شاید من نتوانم کار یک فرمانده را انجام دهم!... این کمترین کاری است که می‌توانم انجام دهم!»

یک خبر- که مسلماً دروغ بود- ناگهان کارهای دفاعی را تحت تأثیر قرار داد. گفته می‌شد که آقای شولتز درصدد معامله با شرکتهای دریایی بود تا توپهای خود را جابجا کند. از این لحظه به بعد، هر روز شایعه‌ای به شایعات قبل اضافه می‌شد. گاهی می‌گفتند ناو شولتز به بندرگاه فرانسه‌شهر رسیده است، گاهی می‌گفتند خطوط راه آهن ساکرمنتو توسط افراد نیزه بدست، که ظاهراً از

آسمان پایین افتاده بودند، قطع شده است.

ولی این شایعات که زود خلاف آن ثابت می‌شد توسط وقایع نویس‌های پر حرف و بمنظور سرگرم کردن خوانندگان خود نوشته می‌شد. حقیقت امر این بود که اثری از زندگی در اشتال اشتات دیده نمی‌شد.

این سکوت مطلق، درحالی‌که به مارسل وقت کامل کردن برنامه‌های دفاع را می‌داد در ضمن در لحظات بیکاری نیز باعث نگرانی او می‌شد.

گاهی اوقات از خود می‌پرسید: «آیا این راهزن نیرنگ‌های خود را تغییر داده است و در فکر یک حیلۀ جدید است؟»

اما طرح دفاعی، چه برای متوقف کردن کشتیهای دشمن باشد و چه برای جلوگیری از محاصره شدن، آمادۀ پاسخگویی به همه چیز بود، و مارسل در این لحظات اضطراب به فعالیت و تلاشهای خود می‌افزود.

تنها خشنودی و استراحت او بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا، زمان کوتاهی بود که هر شب در خانوادۀ سارازن می‌گذراند.

دکتر از همان روزهای نخستین از او خواسته بود که مرتب برای شام خوردن پیش آنها برود، مگر در مواردی که کارهای دیگر مارسل مانع این کار می‌شدند؛ ولی عجیب بود که تا کنون کاری که مارسل را از این امتیاز محروم کند پیش نیامده بود. در هر حال بازی شطرنج دکتر سارازن و سرهنگ هندون دلیل قابل توجهی برای توجیه این کار مارسل نبود. پس باید دلیل دیگری برای هیجان مارسل وجود داشته باشد، و شاید بتوان نوع آنرا تشخیص داد، هر چند که خود مارسل نیز بآن فکر نمی‌کرد، وقتی مشاهده می‌کرد که خانم سارازن و مادمازل ژان، این دو زن شجاع لوازم مورد نیاز برای آمبولانسهای آینده را آماده می‌کردند. ژان که به تمام کارهای دفاعی علاقه‌مند شده بود پرسید: «آیا این

پینچهای فولادی از آنها بیکه طرحشان را نشان دادید ارزش بیشتری دارند؟»

مارسل نیز جواب می داد: «بدون هیچ شکی، دختر خانم.

- آه! خیلی خوشحالیم! ولی یک چیز جزئی در صنعت چقدر به تحقیق

و زحمت زیاد احتیاج دارد!... شما می گفتید که دیروز پانصد متر دیگر گودال

کنده اند؟ این خیلی زیاد است، اینطور نیست؟

- نه! حتی کافی هم نیست! اگر اینطور کارها پیش برود، تا پایان این ماه

هم تمام نمی شود.

- خیلی دلم می خواهد که تمام شدن آنها را ببینم و این شولتزی های

نفرت انگیز از راه برسند! مردها خیلی خوشحالند که می توانند کار کنند و مشمر

ثمر باشند. انتظار برای آنها کمتر از ما طولانی است، ما که به درد هیچ کاری

نمی خوریم.

مارسل گفت: «به درد هیچ کار نمی خورید! پس شما فکر می کنید که

مردان شجاع که همه چیز را برای سرباز شدن کنار گذاشته اند، برای چه کسی

مشغول کار هستند، غیر از این است که برای تأمین آرامش و خوشبختی مادران،

همسران و نامزدهای خود کار می کنند؟ شور و شوق آنها از کجا ناشی می شود،

اگر از طرف شما نباشد، و این عشق به فداکاری و از خود گذشتگی را برای چه

کسی، غیر از...»

در اینجا مارسل که کمی خجل شده بود سخنان خود را قطع کرد.

مادموازل ژان هم دیگر اصرار نکرد و این خانم سارازن مهربان بود که به بحث و

گفتگو خاتمه داد و به مرد جوان گفت که عشق به کار برای توجیه شور و شوق

بسیاری از افراد کافی است.

و هنگامیکه مارسل مجبور می شد به کار بپردازد و با سرعت طرح و

برآوردها را تمام کند، با اکراه و بی میلی این گفتگوهای دلنشین را ترک می کرد، و تصمیم خلل ناپذیر نجات فرانسه شهر و ساکنین آن را با خود می برد. مارسل بهیچوجه منتظر وقایع نمی شد و این نتیجه طبیعی و غیرقابل اجتناب این حالت خاص، این تمرکز همه افراد در یک نفر که قانون اولیه شهر فولاد بود، محسوب می شد.

بورس سانفرانسیسکو

بورس سانفرانسیسکو که عبارت مختصری است برای یک جنب و جوش عظیم صنعتی و تجارتی، یکی از زنده‌ترین و عجیب‌ترین بورسهای دنیا است. با توجه به موقعیت جغرافیایی پایتخت کالیفرنیا، سانفرانسیسکو حالت یک شهر جهانی دارد و این یکی از برجسته‌ترین مشخصه‌های آن است. در سالنهای زیبا و قرمز رنگ این شهر، ساکسونها با موهای بور و قدبلند در کنار نژاد سلت با رنگی تیره و موهای تیره‌تر و بدنی نرم‌تر و کشیده‌تر زندگی می‌کنند. سیاهان با فنلاندیها و هندیها ملاقات و برخورد دارند. لهستانیها با کمال تعجب گروئنلندیها را می‌بینند. چینی‌ها چشم بادامی با گیسهای بافته در برابر ژاپنی‌ها، دشمن تاریخی خود، قرار دارند. تمام زبانها، تمام لهجه‌ها و زبانهای عامیانه در این شهر که مثل یک بابل معدن است وجود دارد.

گشایش بازار در روز دوازدهم اکتبر، در این بورس بی‌نظیر دنیا، هیچ چیز قابل توجهی را نشان نداد. وقتی ساعت یازده فرا می‌رسید، دلال عمده و عاملان فروش بصورت جدی یا با خوشحالی با هم گفتگو می‌کردند، دست یکدیگر را می‌فشرده و بطرف بار می‌رفتند و کار روزانه خود را با نوشیدن شروع می‌کردند. سپس یکی‌یکی جایگاه خانه‌خانه و شماره‌دار خود را باز

می کردند و پاکت‌های بزرگ نامه متعلق به مشترکین را خالی می کردند و نامه‌ها را با نگاهی سطحی می خواندند.

همینطور که جمعیت پرکار بطور نامحسوس زیاد می شد اولین جریان کار روزانه نیز شروع می شد. همه گروهبایی که بیش از پیش بر تعداد آنها اضافه شده بود در هوا پراکنده شد.

در این هنگام تلگرافهای فوری از چهار گوشه دنیا به آنجا می رسیدند. بدون حتی یک دقیقه وقفه، دسته کاغذهای آبی رنگ در میان طوفانی از صدا با صدای بلند خوانده می شد بعد بر روی دیوار شمالی بازار در کنار مجموعه تلگرافهای رسیده نصب می شد.

جریان کار دقیقه به دقیقه شدیدتر می شد. مستخدمین دوان دوان وارد می شدند و دوباره برمی گشتند و بسرعت به دفتر تلگراف می رفتند تا پاسخهای رسیده را همراه ببرند. تمام دفترچه‌ها باز، پر از یادداشت و خط خوردگی و پاره شده بودند. حدود ساعت یک، وقتی چیزی مرموز مثل یک ارتعاش در این گروهبای مضطرب ردو بدل شد جمعیت حاضر دچار نوعی جنون شد.

خبری عجیب، غیرمنتظره و باور نکردنی توسط یکی از سهامداران «بانک غرب دور» آورده شد و بسرعت برق همه جا پخش گردید:

برخی می گفتند: «چه شوخی!... این مانور است! چگونه می توان چنین دروغی را پذیرفت؟»

برخی دیگر می گفتند: «ای بابا! دود بدون آتش که نداریم!»

- آیا در چنین موقعیتی کسی از بین می رود؟

- در همه موقعیتها امکان نابودی هست!

- ولی، آقا، فقط ساختمانها و وسایل آن هشتاد میلیون دلار ارزش دارند!

- بدون محاسبه کوره‌ها و فولاد، مواد اولیه و محصولات تولید شده!

- عجب! من این را قبلاً گفته بودم! شولتز نودمیلیون دلار می‌ارزد!

- بسیار خوب، چه توجیهی برای به تعویق انداختن بدهی دارید؟

- من اصلاً چیزی نمی‌دانم!... این را باور ندارم!

- گویا این چیزها هیچوقت در معتبرترین شرکتها اتفاق نمی‌افتد!

- اشتال اشتات شرکت نیست، یک شهر است!

- در هر صورت ممکن نیست که همه چیز تمام شده باشد! یک شرکت

می‌تواند برای از سرگیری کارهایش دوباره خود را بسازد!

- ولی چرا شولتز لعنتی قبل از مواجه شدن با اعتراض این کار را نکرد؟

- این خبر اینقدر نامعقول است که اصلاً قابل بررسی نیست! این فقط

یک اشتباه محض است و به احتمال زیاد ناشی از نیاز مبرمی که به افزایش بهای

فولاد دارد پخش شده است!

- اصلاً اشتباه نیست! شولتز نه فقط در حال ورشکستگی است، بلکه در

حال فرار است!

- اینطور نیست!

- بله آقا، تلگرام حاوی این خبر الان نصب شده است!

موج عظیمی از انسانها بطرف تابلو اعلانات سرازیر شد. بر روی آخرین

کاغذ آبی اینطور نوشته شده بود:

«نیویورک، ساعت دوازده و ده دقیقه. - بانک مرکزی. کارخانه اشتال

اشتات. بدهی‌ها به حالت تعلیق، بدهی‌های معلوم شده: چهل و هفت میلیون دلار.

شولتز ناپدید شده است».

این دفعه، هیچ شکی باقی نماند، هرچند که خبر شگفت‌انگیز بوده،

حدس و گمانها شروع شد.

در ساعت دو، فهرست ورشکستگی‌های فرعی که در پی ورشکستگی آقای شولتز آشکار شده بودند بزودی تمام تابلو را پوشاندند. بانک معدن نیویورک بیش از همه ضرر کرده بود؛ شرکت وسترلی و پسران هفت میلیون دلار؛ شرکت میلواکی از بوفالو پیچ میلیون؛ بانک صنعتی سانفرانسیسکو یک میلیون و نیم؛ بعد هم سایر شرکت‌های کوچکتر و درجه سوم.

از طرف دیگر، بدون اینکه کسی منتظر این خبرها باشد، عکس‌العمل طبیعی حادثه با شدت زیاد همه جا تأثیر گذاشت.

بازار سانفرانسیسکو که به گفته اهل فن دارای حرکت سریع و پرجنب‌وجوش بود، در ساعت دو وضع دیگری داشت! چه تغییراتی! چه افزایش قیمتی! چه تجارت لجام گسیخته‌ای! قیمت فولاد دقیقه به دقیقه افزایش بیشتری می‌یافت! زغال سنگ هم ترقی کرد! همین‌طور سهام تمام کارخانه‌های ذوب فلز آمریکا! محصولات تولید شده صنعتی که از آهن ساخته شده بودند! زمینهای فرانسه شهر! زمین‌هایی که قیمت آنها به صفر رسیده بود ناگهان هر جریب آن به صد و هشتاد دلار رسید!

از همان شب هجوم به مغازه‌ها شروع شد. ولی روزنامه‌های هرالدریون آلتا، گاردین، اکو و گلوب بی‌جهت اطلاعات ضعیفی که بدست آورده بودند با حروف درشت می‌نوشتند، این اخبار روی هم‌رفته تقریباً پوچ بودند.

تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که در روز بیست و پنجم سپتامبر یک حواله هشت میلیون دلاری که آقای شولتز پذیرفته بود و شرکت جکسون الدر از بوفالو آنرا صادر کرده بود هنگامیکه به شرکت شرینگ اشتراوس، بانکدارهای پادشاه فولاد، در نیویورک ارائه شد، این آقایان متوجه شدند که

اعتبار ارباب رجوع برای پرداخت این مبلغ هنگفت کافی نیست و فوراً با تلگراف او را در جریان قرار دادند؛ و وقتی به دفترها نگاه کردند با بهت و حیرت دیدند که از سیزده روز پیش هیچ نامه و هیچ اوراق بهاداری از طرف اشتال اشتات نرسیده است؛ و از آن تاریخ حواله‌ها و چکهای آقای شولتز هر روز جمع شده بود تا همه به سرنوشت مشترک و به محل اصلی خود با ذکر «بدون وجه» باز گردند.

در مدت چهار روز، تقاضاهای دریافت خبر، تلگرامهای نگران کننده، پرسشهای خشمگینانه از یک طرف در شرکت و از طرف دیگر در اشتال اشتات سرازیر شده بود.

سرانجام یک پاسخ قطعی از راه رسید.

«آقای شولتز از تاریخ هفدهم سپتامبر ناپدید شده است. هیچکس از این راز کمترین اطلاعی ندارد. هیچ دستوری نداده است و صندوقهای بخش همه خالی هستند».

از این زمان به بعد، دیگر پنهان کردن حقیقت امکان نداشت. طلبکاران عمده ترسیده بودند و دارایی‌ها خود را نزد دادگاه امانت گذاشتند. ورشکستگی در مدت چند ساعت با سرعت صاعقه خود را نشان داد و با خود نابودیهای فرعی دیگری به ارمغان آورد ظهر روز سیزدهم اکتبر، مبلغ کل اعتبارات به چهل و هفت میلیون دلار رسید. همه چیز گویای این بود که با اعتبارات دیگر، رقم بدهی به شصت میلیون دلار بالغ می‌شد.

اینها مطالبی بود که مردم می‌دانستند و تمام روزنامه‌ها با اندکی مبالغه نقل می‌کردند. بدیهی است که همه آنها برای روز بعد اطلاعات ناگفته و ویژه برای درج در روزنامه خود داشتند. و در حقیقت، حتی یک نفر هم نبود که

خبرنگاران خود را در اسرع وقت به سوی اشتال اشتات روانه نکند. از روز چهاردهم اکتبر شب هنگام شهر فولاد توسط یک لشگر از خبرنگاران محاصره شده بود، خبرنگارانی که دفترچه و مدارهای خود را برای درج مطالب آماده کرده بودند. ولی این لشگر وقتی به محوطه خارجی اشتال اشتات رسید مانند یک موج در هم شکست. هنوز هم دستورات اجرا می شد و خبرنگاران هرچه سعی می کردند و با وسایل ممکن به مقصود خود برسند بیفایده بود.

با وجود این توانستند مطلع شوند که کارگران چیزی نمی دانستند و هیچ چیز در کارهای روزمره قسمت آنها تغییر نکرده بود. سرکارگرا فقط بنا به دستور سرپرستهای خود شب گذشته اعلام کرده بودند که دیگر پولی در صندوقهای ویژه وجود ندارد و دستورالعملی هم از ساختمان مرکزی نرسیده، در نتیجه کارها در روز شنبه آینده تعطیل است مگر اینکه دستور دیگری داده شود. تمام این گفته ها بجای اینکه روشن کننده موقعیت باشد آنها پیچیده تر می کرد. هیچکس شک نداشت که آقای شولتز نزدیک به یکماه پیش ناپدید شده بود. ولی کسی علت و انگیزه این کار را نمی دانست. احساسی مبهم وجود داشت که هر لحظه ممکن است این شخص مرموز دوباره ظاهر شود و این موضوع نگرانی ها را دو چندان می کرد.

در کارخانه تمام کارها در روزهای اول مانند معمول ادامه یافت. هر کدام از کارگران کار جزئی خود را در محدوده خود دنبال می کرد. شنبه ها صندوقهای ویژه، مزد کارگران را می پرداخت. صندوق اصلی تا آنروز نیازهای محلی را برآورده می کرد. ولی تمرکز در شهر اشتال اشتات به مرحله بالایی از تکامل رسیده بود، رئیس، نظارت مطلق بر تمام کارها را برای خود نگاه داشته بود تا در

مدت کوتاهی که حضور ندارد کار ماشینها دچار تعطیلی و توقف نشود. اینگونه بود که از روز هفدهم سپتامبر، روزیکه پادشاه فولاد برای آخرین بار دستورات را امضا می کرد، تا روز سیزدهم اکتبر، روزیکه خبر تعلیق پرداخت پول مانند صاعقه همه جا را فرا گرفته بود، هزاران نامه در این مدت - تعداد زیادی از آنها مطمئناً حاوی اوراق بهادار قابل توجهی بودند- به صندوق ساختمان مرکزی تحویل داده شدند و بدون شک به دفتر آقای شولتز هم رسیده بودند. ولی فقط شخص او حق باز کردن آنها را داشت که بعد با مدادی قرمز یادداشتی بنویسید و مبالغ مندرج در آنها را به صندوق اصلی انتقال دهد.

حتی مأمورین عالیرتبه کارخانه نیز جرأت نداشتند از وظایف مشخص خود پا را فراتر بگذارند. در برابر آنان افرادی که قدرت مطلق داشتند بودند و هر کدام از آنها در مقابل آقای شولتز- و حتی در مقابل خاطره او نیز- همانند ابزار بدون قدرت، بدون ابتکار و بدون رأی بودند. بنابراین، تمام آنها در مسؤولیتهای محدود حکم خود زندانی بودند، صبر می کردند، وقت می گذراندند و منتظر بودند تا حوادث جدیدی پیش آید.

سرانجام، حوادث پیش آمدند. این وضعیت بخصوص همچنان ادامه داشت تا لحظه ای که شرکتهای عمده ذینفع که ناگهان با خطر روبرو شدند، تلگراف زدند، تقاضای پاسخ نمودند، حق خود را مطالبه کردند، اعتراض کردند و بالاخره دست به تدابیر قانونی زدند. برای کارها به زمان زیادی نیاز داشتند. هیچکس بر این نبود که فکر کند ترقی و پیشرفتی با این معروفیت پایه های سست داشته باشد. ولی مطلب در حال حاضر روشن و آشکار بود: آقای شولتز خود را از طلبکاران مخفی کرده است.

خبرنگاران فقط به این مطلب دست یافتند. میکلو جان معروف نیز که

بخاطر موفقیت در بدست آوردن اعترافات سیاسی از رئیس گرانت شهرت یافته بود، خاموش‌ترین مرد زمان خود، سرسخت خستگی‌ناپذیر و اولین کسیکه خبر مهم تسلیم پلونا را به تزار داده بود، این خبرنگاران برجسته نیز این بار از همکاران خود شانس و اقبال بیشتری نداشتند. مجبور بودند اعتراف کنند که روزنامه‌های ورلد و تریبون نیز نمی‌توانستند سخن آخر را درباره ورشکستگی آقای شولتز بیان کنند.

چیزی که از این کارخانه شوم حادثه تقریباً منحصر بفردی ساخته بود، موقعیت عجیب و غریب اشتال اشتات بود، این شهر مستقل و منزوی که اجازه هیچگونه بازرسی منظم و قانونی را نمی‌داد. این درست است که اقدام آقای شولتز در نیویورک مورد اعتراض قرار گرفت و طلبکاران وی کاملاً حق داشتند که فکر کنند پولی که کارخانه ارائه می‌داد شاید بتواند غرامت آنها را جبران کند. ولی برای بدست آوردن این دارایی یا توقیف آن به کدام دادگاه باید رجوع کنند؟ اشتال اشتات یک سرزمین مخصوصی که هنوز نظم خاصی نداشت بود و آقای شولتز صاحب اختیار آن بود. کاش فقط یک نماینده، شورای اداری یا جانشین گذاشته بود! ولی افسوس که هیچ نبود، نه دادگاهی و نه شورایی برای قضاوت! تنها خود او هم پادشاه بود، هم قاضی و فرمانده کل، هم وکیل و دادستان و هم دادگاه شهر. نهایت تمرکز قدرت را در شخصیت خود بوجود آورده بود. بهمین دلیل، وقتی او نبود، انسان خود را در برابر هیچ و پوچ می‌یافت، و تمام این ساختمان عظیم همچون قلعه‌ای کاغذی فرو می‌ریخت.

اگر هر وضعیت دیگر پیش آمده بود، چه بسا طلبکاران می‌توانستند تشکیل سندیکا دهند، خود جایگزین آقای شولتز شوند، در دارایی‌های او تصرف کنند و جریان امور را در دست بگیرند. طبق ظواهر امر، برای بکار انداختن

کارخانه فقط کمی پول و یک قدرت نظم دهنده لازم بود.

ولی هیچکدام از اینها ممکن نبود. وسیله قانونی برای جایگزین کردن این کمبود در اختیار نبود. یک مانع اخلاقی، که غیرقابل عبورتر از خندق اطراف شهر فولاد بود، بر سر راه قرار داشت. طلبکاران بدبخت طلب خود را می‌دیدند ولی برایشان امکان نداشت که آنرا بدست آورند.

تمام کاری که می‌توانستند انجام دهند این بود که دور هم جمع شوند، هماهنگ شوند و از کنگره تقاضا کنند در مورد ادعای آنان اقدام کند، منافع هموطنان خود را تأمین نماید، الحاق اشتال اشتات را به سرزمین آمریکا اعلام کند و بدین ترتیب این کارخانه عظیم را به حقوق مشترک تمدن باز گرداند. بسیاری از اعضای کنگره شخصاً به این اقدام علاقمند بودند؛ این داد خواست، از جهات زیادی شخصیت آمریکایی را ترغیب می‌کرد و بجا بود که گمان کنند این اقدام با موفقیت کامل روبرو خواهد شد. متأسفانه، کنگره جلسه نداشت و قبل از اینکه موضوع بتواند به آن محول شود مدتهای زیادی باید منتظر می‌ماندند.

در مدتی که قرار بود این اقدامات صورت گیرند، هیچ کاری در اشتال اشتات صورت نمی‌گرفت و کوره‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند. در نتیجه بهت و حیرت این جمعیت ده‌هزار خانواده‌ای که معاش خود را از طریق کار در کارخانه تهیه می‌کردند بسیار عمیق بود. ولی چه کار باید کرد؟ به امید حقوقی که شاید شش ماه طول می‌کشید تا پرداخت شود و یا اصلاً پرداخت نمی‌شد، به کار کردن ادامه می‌دادند؟ هیچکس بر این عقیده نبود. بعلاوه، دیگر چه کاری؟ سرچشمه سفارشات مانند چیزهای دیگر خشک شده بود. تمام مشتری‌های آقای شولتز منتظر بودند تا راه حل قانونی را دنبال کنند یعنی برقرار

کردن دوباره ارتباط. سرپرستان بخشهای مختلف، مهندسين و سرکارگرها بدون دستورالعمل نمیتوانستند کاری انجام دهند.

در این مورد اجتماع، گردهم آیی، سخنرانی و برنامه‌هایی وجود داشت. یک طرح قطعی و قابل اجرا در دست نبود. خیلی زود بیکاری نتایج زیان آور خود را آشکار کرد و باعث ناامیدی و فساد و تباهی شد. کارگاه که خالی می‌شد، مشروب‌فروشی پر می‌شد. به نسبت هر دودکش کارخانه که از دود کردن باز می‌ایستاد، یک مشروب‌فروشی در روستاهای اطراف بوجود می‌آمد. کارگران عاقل و مطلع، آنان که روزهای سخت را پیش‌بینی می‌کردند و چیزی در پس‌انداز خود داشتند، با عجله به‌مراه ابزار و وسایلی پا به فرار گذاشتند، وسایل، تخت‌خواب، بچه‌های تپل و مپل که از تماشای مردم لذت می‌بردند و غیره. این افراد فرار می‌کردند و در چهار گوشه اطراف پراکنده شدند، و خیلی زود هر کدام بجایی رسیدند، یکی در شرق، دیگری در جنوب و آن یکی در شمال کارخانه دیگری پیدا کردند...

اما یک نفر یا ده نفر می‌توانستند این رؤیا را به حقیقت تبدیل کنند، چند نفر دیگر به این زمین و این درآمد وابسته بودند! سایر افراد باقی ماندند در حالیکه چشمانشان فرو رفته و قلبهایشان پرانده بود!

آنها باقی ماندند، لباسهای ژنده خود را به این گروه پرندگان شکار با چهره انسان که بطور غریزی بر روی مصیبت‌ها بزرگ فرود می‌آید می‌فروختند و بزودی هم اعتبار و هم حقوق خود را از دست دادند، دیگر امید و کار برای آنان وجود نداشت، و در مقابل خود آینده‌ای تاریک همچون زمستانی که در راه بود می‌دیدند!

دو فرانسوی علیه یک شهر

زمانیکه خبر ناپدید شدن شولتز به فرانسه شهر رسید، اولین سخن مارسل این بود: «شاید این یک حقه جنگی باشد».

بدون تردید، اگر خوب فکر کنیم، نتایج چنین حيله‌ای برای اشتال اشتات چنان سنگین می‌بود که از نظر منطقی، این فرضیه غیرقابل قبول بود. ولی این نکته نیز بیان می‌شد که نفرت و کینه با عقل و استدلال کاری ندارد، و کینه شدید شخصی مانند آقای شولتز بالاخره باعث می‌شود که برای امیال خود دست به هر کاری بزنند. در هر حال، هر چه که باشد، باید مراقب و مواظب بود.

شورای دفاع در پاسخ اعلامیه‌ای صادر کرد و در آن از اهالی شهر خواسته شده بود در برابر شایعات دروغی که دشمن بمنظور از بین بردن هوشیاری آنان می‌پراکند مراقب و مواظب باشند. تمرینات و کارهایی که با فعالیت بیش از هر زمان دیگر انجام می‌شد پاسخ فرانسه شهر در برابر مانورهای آقای شولتز را تقویت می‌کرد. اما، جزئیات کار، راست یا دروغ، که روزنامه‌ها شیکاگو، سانفرانسیسکو و نیویورک نقل می‌کردند و عواقب مالی و تجاری فاجعه اشتال اشتات، تمام این شواهدی که بطور جداگانه بدون تأثیر ولی در مجموع پرنفوذ بودند جای هیچگونه شک و تردید باقی نگذاشتند.

صبح یکی از روزها، شهر دکتر مانند شخصی که در خواب با بیداری خود از یک خواب بد نجات می‌یابد بیدار شد، درحالی‌که از تمام خطرهای نجات قطعی یافته بود. آری! فرانسه شهر بدون اینکه اقدامی انجام دهد از خطر جسته بود و این مارسل بود که با یقین صد درصد از این موضوع خبر آنها را تمام وسایل تبلیغاتی که در اختیار داشت به همه جا رساند.

پس از این نوبت به شور و هیجانی همگانی ناشی از رهایی و شادی رسید، حالت جشن و زمزمه راحتی و آسایش همه جا را فرا گرفت. همه تبریک می‌گفتند، دستهای یکدیگر را می‌فشرده و دعوت به شام می‌کردند. زنان آرایش می‌کردند، مردان موقتاً کار، تمرین و مانور را کنار گذاشتند. همه مردم بشاش، راضی و خاطر جمع بودند. درست مثل شهری که دوره نقاهت را می‌گذراند.

ولی کسیکه از همه خوشحال‌تر بود بدون تردید دکتر سارازن بود. این مرد شریف در برابر سرنوشت افراد که به اطمینان خاطر برای اقامت در سرزمین او آمده بودند و تحت حمایت او قرار داشتند خود را مسئول می‌دانست. یکماه بود که ترس از نابودی آنان برای دکتر که فقط به فکر خوشبختی بود یک لحظه استراحت و آسایش هم باقی نگذاشته بود. ولی عاقبت از چنین نگرانی وحشتناکی خلاص شد و براحتی نفس می‌کشید.

در هر حال، خطری که همه آنها را تهدید می‌کرد شهروندان را بطور صمیمی و باطنی با هم متحد کرد. در تمام اقشار و طبقات، مردم بیشتر نزدیک هم شدند، یکدیگر را برادر خود می‌دانستند، و با احساسات مشترکی جان گرفته و در منافع مشترک خود سهیم بودند. هر کدام از آنان احساس کرده بود که شخص جدیدی شده است. از این زمان به بعد، یک «وطن» برای ساکنان

فرانسه شهر بوجود آمده بود. بخاطر او ترسیده بودند، رنج کشیده بودند و بهتر متوجه شوند که چقدر آنها دوست می‌دارند.

نتایج مادی اعلام حالت دفاعی نیز همه به نفع شهر بود. یاد گرفته بودند که نیروهای خود را بشناسند. دیگر لازم نبود بدون مقدمه بفکر تهیه نیرو باشند. اطمینان بیشتری به خود داشتند. در آینده، برای هر حادثه‌ای آماده بودند.

بعلاوه، هیچگاه سرنوشت یادگار دکتر سارازن به این درخشانی نبوده است. و در حق مارسل هیچکس نا سپاس نبود. با وجود اینکه نجات همه افراد توسط او نبود، ولی بعنوان سازمان‌دهنده دفاع که بخاطر ایثار او اگر برنامه‌های آقای شولتز به اجرا هم گذاشته می‌شد شهر آسیب نمی‌دید و از بین نمی‌رفت برای مهندسی جوان از همه سو اظهار تشکر شد و قدردانی بعمل آمد.

معهدا، مارسل فکر نمی‌کرد که وظیفه او تمام شده است. او در این اندیشه بود که راز شهر اشتال اشتات هنوز خطری در خود پنهان کرده بود. او احساس رضایت نمی‌کرد مگر اینکه تاریکی‌های شهر فولاد برای او کاملاً روشن و آشکار شوند.

بنابراین تصمیم گرفت به اشتال اشتات برگردد و در مقابل هیچ چیز توقف نکند تا به آخرین اسرار آن پی ببرد.

دکتر سارازن سعی کرد او را متوجه کند که این کار دشوار، و حتماً خطرات زیادی در بردارد؛ و اینکه اقدام او همانند فرود به داخل جهنم است؛ و او در زیر هر قدمی که برمی‌دارد با مهلکه‌های پنهان زیادی روبرو می‌شود... آقای شولتز، اینطور که او وصف می‌کرد، آدمی نبود که بدون کیفر بقیه ناپدید شود و به تنهایی در زیر امیدهای بربادرفته‌اش مدفون بماند... انسان حق داشت که از آخرین، اندیشه چنین شخصی در هراس باشد... دست و پا زدن و تقلاب‌های آخر

کوسه‌ماهی را در ذهن مجسم می‌کرد!...

مارسل جواب داد: «دکتر جان، دقیقاً بخاطر اینکه فکر می‌کنم تمام چیزهایی که گفتید احتمال وقوع دارد، قصد دارم به اشتال اشتات بروم و این را وظیفه خود می‌دانم. این یک بمب است که باید قبل از منفجر شدن آن فتیله‌اش را خاموش کرد و این کار بعهده من است، و حتی از شما می‌خواهم که اجازه دهید اکتاو نیز همراه من بیاید.

دکتر فریاد زد: «اکتاو!»

مارسل گفت: «بله! او الان پسر شجاعی شده که می‌توان باو امیدوار بود و من به شما اطمینان می‌دهم که این گردش برای او مفید و سودمند خواهد بود! پیرمرد مضطرب او را بوسید و گفت: «پس خدا هر دوی شما را حفظ کند!»

صبح روز بعد، یک کالسکه بعد از عبور از روستاهای مترو که مارسل و اکتاو را به اشتال اشتات رسانید. هر دو مجهز، مسلح و عزم جزم داشتند تا این راز تاریک را آشکار نکنند بربگردند.

دوش بدوش هم از جاده کمربندی خارج که دور تا دور استحکامات قرار داشت عبور کردند و حقیقتی که مارسل تا این زمان از قبول آن خودداری می‌کرد اکنون در برابرش نمودار می‌شد. پرواضح بود که کارخانه متوقف شده است. در این جاده‌ای که با اکتاو می‌پیمود، در زیر آسمان سیاه و بدون هیچ ستاره، مارسل قبلاً روشنایی گاز، برق سرنیزه نگهبان و هزاران نشانه حیات دیده بود که فعلاً از هیچکدام آنها اثری برجای نبود. دریاچه‌های روشن واحدهای مختلف مانند شیشه‌های براق می‌درخشیدند. اکنون همه چیز تاریک و خاموش بود. بنظر می‌رسید که فقط مرگ بر روی شهر پرسه می‌زند، شهری که

دود کشهای آن مانند اسکلت برافراشته بودند. گامهای مارسل و همراهش اکتاو بر روی جاده طنین خاصی داشت.

حالت تنهایی و اندوه چنان قوی و شدید بود که اکتاو مجبور شد بگوید:

«خیلی عجیب است، من هرگز سکوتی شبیه این ندیده‌ام، مثل اینکه در

گورستان هستیم!»

ساعت هفت بود که مارسل و اکتاو به گودال روبروی درب اصلی اشتال اشتات رسیدند. هیچ موجود زنده‌ای بر بالای دیوار نبود، کوچکترین اثری از نگهبانانی که قبلاً مانند تیرکهای انسانی در فواصل معین ایستاده بودند نبود. پل متحرک برداشته شده بود و در جلو در پرتگاه بزرگی به اندازه پنج یا شش متر ایجاد کرده بود.

بیشتر از یکساعت وقت لازم بود تا بتوانند کابل را با انداختن به یکی از دستکها ببندند و محکم کنند. بعد از زحمات زیاد، مارسل موفق شد، و اکتاو با آویزان شدن به کابل توانست خود را به بالای در برساند. پس از این کار مارسل سلاح و مهمات را یکی یکی عبور داد و بعد خودش روانه شد.

تنها کاری که باقی مانده بود آوردن طناب به آنطرف دیوار برای پایین آوردن تمام اثاثیه و بارو بنه بود و در آخر هم رفتن خودشان به داخل شهر.

دو جوان در جاده‌ای راه می‌رفتند که مارسل در روز اول ورودش به آنجا از آن گذشته بود. همه جا سکوت و انزوا حکمفرما بود. در برابر آنان، جسم با هیبت ساختمانهای سیاه و ساکت قرار داشتند که با هزاران پنجره شیشه‌ای خود بنظر می‌رسید به این تازه واردین نگاه می‌کنند و به آنها می‌گویند:

«از اینجا بروید!... رازهای ما بدرد شما نمی‌خورند». مارسل و اکتاو با

هم مشورت کردند.

مارسل گفت: «بهتر این است به دروازه «او» که من می‌شناسم حمله کنیم».

هر دو بطرف غرب رفتند و خیلی زود به طاق بزرگی رسیدند که روی آن حرف «او» نوشته شده بود، هر دو لنگه در بزرگ بلوطی با میخهای فولادی بسته شده بودند. مارسل نزدیک رفت و با سنگی که از جاده برداشت چندین بار در را کوبید. فقط برگشت صدا جواب او بود.

به اکتاو گفت: «بیا! باید مغضول شویم!»

از نو باید کار دشوار پرتاب طناب را شروع کنند و آنرا به مانعی محکم متصل کنند. این کار مشکل بود. ولی بهر زحمتی بود مارسل و اکتاو توانستند از آن عبور کنند و به قسمت «او» برسند.

اکتاو فریاد زد: «بسیار خوب! این همه زحمت برای چه بود؟ خیلی جلو آمده‌ایم؟ از هر دیوار که عبور کنیم دیوار دیگری می‌بینیم!»

مارسل جواب داد: «همه جا ساکت است! این دقیقاً همان کارگاه قبلی من است. از دیدن آن ناراحت نیستم و باید مقداری لوازم که حتماً به احتیاج داریم برداریم و چند کیسه دینامیت».

اینجا سالن بزرگ قالب ریزی بود که مارسل هنگام ورود به کارخانه در آن پذیرفته شد. با کوره‌های خاموش، ریل‌ها زنگ‌زده، جراثقالهای خاک خورده که تیرکهای بزرگ خود را مانند چوبه دار در هوا بلند کرده بودند، این سالن چقدر شوم و ماتم زده بود! تمام اینها دلسردکننده بود و مارسل احساس کرد که باید از فکر آنها بیرون برود.

مارسل که در جلو اکتاو بطرف کانتین می‌رفت گفت: «این یک کارگاهی است که بیشتر مورد علاقه تو است».

اکتاو با دیدن تعداد زیادی بطریهای قرمز، زرد و سبز که بر روی یک میز چوبی ردیف شده بودند اظهار رضایت و خوشحالی کرد. چند قوطی کنسرو با بهترین مارکها نیز وجود داشت. در هر حال چیزی برای صبحانه خوردن پیدا کردند. بنابراین سفره را روی پیشخوان پهن کردند و این دو جوان برای ادامه سفر اکتشافی خود نیروی تازه‌ای گرفتند.

مارسل در حال غذا خوردن در فکر کارهایی بود که باید انجام می‌داد. در مورد بالا رفتن از دیوارهای ساختمان مرکزی نیازی به فکر کردن نداشت. این دیوار بطور اعجاز آمیزی بلند و مجزا از سایر ساختمانها بود، بدون هیچ برجستگی که بتوان طنابی بآن وصل کرد. برای پیدا کردن درب آن - احتمالاً تنها درب آن - باید تمام قسمتها را زیر پا می‌گذاشتند و این کار ساده‌ای نبود. راه دیگر استفاده از دینامیت بود که به شانس و اقبال بستگی داشت، چون بعید بنظر می‌رسید که آقای شولتز بدون کار گذاشتن هیچ دمی بر سر راه، از آن محل ناپدید شده باشد، بدون تونل زدن در برابر تونل کسانی که قصد داشتند اشتال اشتات را تصرف کنند. ولی هیچکدام مانع از این نمی‌شد که مارسل عقب‌نشینی کند.

مارسل وقتی دید اکتاو استراحت کرده و سر حال است همراه او به انتهای مسیر وسط کارگاه رفت و به دیوار بزرگ که از سنگهای تراش خورده ساخته شده بود رسیدند. از اکتاو پرسید: «نظر تو درباره کندن تونل چیست؟» اکتاو جواب داد: «کار سختی است ولی ما تنبل نیستیم و برای هر کاری آماده‌ایم.

کار شروع شد. باید پایین دیوار را می‌کندند، و یک اهرم در فاصله دو سنگ فرو کنند، یکی را بیرون آورند و بالاخره به کمک یک مته چندین

سوراخ کوچک مشابه ایجاد کنند. ساعت ده، همه کارها تمام شده بود، بسته‌های دینامیت را کار گذاشتند و فتیل آنها را روشن کردند.

مارسل می‌دانست که پنج دقیقه طول می‌کشد تا دینامیت‌ها منفجر شوند، و چون کانتین در زیر زمین به شکل یک غار واقعی بود، همراه اکتاو آمد و هر دو در آنجا پناه گرفتند.

ناگهان، ساختمان و همان غار کانتین نیز مثل اینکه زمین‌لرزه‌ای روی داده باشد بشدت تکان خوردند. انفجاری مهیب شبیه به سه یا چهار شلیک توپ در یک‌زمان، گوشه‌ها را کر کرد و بدن‌ها را آن‌لرزه زمین و تکانهای شدید شروع شد. بعد، دو سه دقیقه که گذشت به‌منی از آشغال و خرده‌ریز از تما اطراف به زمین ریخت.

برای چند لحظه صدای مداوم فرو ریختن سقف‌ها، تیرهای شکسته و دیوارهای خراب در میان آبخاری از شیشه‌های خرد شده شنیده می‌شد.

بالاخره این هیاهوی مهیب تمام شد و مارسل و اکتاو از پناهگاه بیرون آمدند. هر چند که مارسل به اثرات سهمگین مواد منفجره عادت و آشنایی داشت، با وجود این از نتایج انفجار اخیر متعجب شده بود. نیمی از آن قسمت کارخانه به‌هوا رفته بود و دیوارهای خراب تمام کارگاههای مجاور ساختمان مرکزی به یک شهر بمباران شده شباهت داشتند. از تمام اطراف آوارهای فرو ریخته، شیشه‌های خرد شده و گچ به روی زمین ریخته بود و انبوه گرد و غبار که در اثر انفجار به آهستگی از هوا پایین می‌آمدند مثل برف روی تمام خرابیها را پوشانده.

مارسل و اکتاو بطرف دیوار داخلی دویدند. آن دیوار نیز به اندازه پانزده الی بیست مرت خراب شده بود، و نقشه‌کشی سابق ساختمان مرکزی،

محوطه‌ای که برایش آشنا بود و ساعت‌های ملال آوری در آنجا سپری کرده بود، را دید.

نرده‌های آهنی این حیاط فاقد نگهبان بود و می‌توانستند براحتی از آن عبور کنند... همه جا همان سکوت برقرار بود.

مارسل کارگاه‌هایی که قبلاً همکارانش طرح‌های آنها را تحسین می‌کردند را بررسی کرد. در گوشه‌ای از کارگاه طرح، ماشین بخار نیمه‌تمام خود را که قبلاً شروع کرده بود و احضار او توسط آنتای شولتز اجازه نداد آنرا تمام کند بر روی یکی از صفحه‌ها باقی مانده بود. در سالن مطالعه، روزنامه‌ها و کتابهای آشنا را دوباره دید.

تمام چیزها حالت یک کار ناتمام داشتند، مثل یک زندگی که ناگهان دچار وقفه بشود. دو جوان به محدودهٔ ساختمان مرکزی رسیدند و بزودی خود را نزدیک دیواری که بنظر مارسل آنها را از پارک جدا می‌کرد رساندند.

اکتاو پرسید: «آیا باز هم باید این سنگها را منفجر کنیم؟»

- «شاید... ولی برای وارد شدن شاید بتوانیم یک در پیدا کنیم که با یک دینامت ساده باز شود».

هر دو در طول دیوار دور باغ شروع به جستجو کردند. گاهی اوقات مجبور بودن برگردند و ساختمانی را دور بزنند و یا از نرده‌هایی بالا بروند. ولی دیوار را زیر نظر داشتند و خیلی زود نتیجهٔ زحمات خود را دیدند. یک در کوچک و کوتاه که دیوار را قطع می‌کرد خود را نشان داد.

اکتاو در مدت دو دقیقه با مته سوراخی در تخته‌های بلوطی آن ایجاد کرد. مارسل که همهٔ توجه‌اش به این سوراخ بود، با کمال خرسندی دید که آنطرف دیوار همان پارک گرمسیری با سرسبزی همیشگی و هوای بهاری قرار

دارد.

به همراه خود گفت: «یک در دیگر که از سر راه برداریم، به قصر

می‌رسیم!»

اکتاو جواب داد: «یک دینامیت برای این تکه چوب، این خیلی است!»

و با ضربه‌های کلنگ به آن درب مخفی زد.

هنوز در را باز نکرده بود که صدای یک قفل از داخل و دو چفت که

بسته می‌شدند بگوش رسید.

در کمی باز شد ولی یک زنجیر از داخل آنرا بسته نگاه داشت.

صدایی گرفته و خشن به زبان آلمانی گفت: «کی آنجاست؟»

ادای توضیحات به کمک تیراندازی

آن دو جوان فقط منتظر همین سؤال بودند. از این صدا بیشتر از صدای تفنگ شگفت‌زده شدند. از تمام گمانه‌هایی که مارسل درباره این شهر مرده داشت، تنها فکری که بخاطرش نمی‌رسید این بود: موجودی زنده با کمال آرامش از او و دلیل آمدنش به اینجا توضیح بخواهد. اگر قبول کنیم که اشتال اشتات کاملاً به بیابان تبدیل شده بود، این کار قانونی مارسل چهره دیگری بخود گرفته بود. کاری که در آغاز نوعی جستجوی باستان‌شناسی بیش نبود به یک سرقت مسلحانه تبدیل شده بود.

تمام این اندیشه‌ها با چنان شدتی به ذهن مارسل هجوم آوردند که ابتدا مانند افراد گنگ ساکت مانده بود.

همان صدا با کمی بی‌صبری تکرار کرد: «کی آنجاست؟»

بدیهی است که این بی‌صبری کاملاً بی‌جا و نامناسب نبود. برای رسیدن به این دراز موانع متعدد گذشتن، از دیوارها عبور کردن و چند محله از شهر از منفجر کردن، تمام این کارها برای این نبود که وقتی کسی می‌پرسد کی آنجاست جواب ندهند.

نیم دقیقه طول کشید تا مارسل متوجه شد که در موقعیت مناسبی قرار

ندارد و به آلمانی گفت:

«چه دوست حساب کنید چه دشمن، من می‌خواهم با آقای شولتز صحبت کنم».

هنوز این کلمات را نگفته بود که از پشت در نیم‌باز صدایی شنیده شد. مارسل از کنار در توانست قسمتی از ریش قرمز، سبیل پرپشت و نگاههای مات و مبهوتی که می‌شناخت را ببیند. تمام اینها متعلق به زیگمر محافظ سابقش بود.

این شخص غول‌آسا با حیرت توأم با خوشحالی فریاد زد: «یوهان شوارتز! یوهان شوارتز!»

بازگشت غیرمنتظره زندانی‌اش ظاهراً او را متعجب ساخته بود و به همان اندازه که از ناپدید شدنش دچار تعجب شده بود از بازگشت او هم تعجب می‌کرد.

مارسل تکرار کرد: «می‌توانم با آقای شولتز صحبت کنم؟»
زیگمر سرش را تکان داد و گفت: «دستور ندهید! بدون دستور هم وارد اینجا نشوید!»

- پس لااقل می‌توانید به آقای شولتز اطلاع دهید که من اینجا هستم و می‌خواهم با او صحبت کنم؟ غول با غم و اندوه گفت: «آقای شولتز اینجا نیست! رفته است!»

- ولی او کجا است؟ کی برمی‌گردد؟

نمی‌دانم! دستور تغییری نکرده! هیچکس بدون دستور نباید وارد شود! این کلمات جسته و گریخته تنها اطلاعاتی بودند که مارسل توانست از زیگمر، که در برابر همه پرسشها سرسختی نشان می‌داد، کسب کند.

اکتاو بالاخره بی‌حوصله شد و گفت:

«چه فایده دارد که از او اجازه ورود می‌خواهی؟ خیلی راحت می‌توانیم وارد شویم!»

و بطرف در رفت و سعی کرد که آنرا باز کند. ولی زنجیر مقاوم بود و فشاری قوی‌تر از فشار او زود در را بست و چفت آنها انداخته شد. اکتاو که از نتیجه کارش شرمند شده بود گفت: «پشت این در باید افراد زیادی باشند!»

نگاهش را به سوراخ مته انداخت و تقریباً همان لحظه فریادی از تعجب برآورد:

«یک غول دیگر هم آنجاست!»

مارسل گفت: «آرمینیوس؟» و او هم بنوبه خود از آن سوراخ نگاه کرد.

«بله! این آرمینیوس، همکار زیگمر است!»

ناگهان یک صدای دیگر که گویی از آسمان شنیده می‌شود باعث شد که مارسل سرش را بلند کند.

این صدا می‌گفت: «کی آنجا است؟»

این بار، این صدای آرمینیوس بود.

سراین محافظ از بالای دیوار معلوم بود و برای رسیدن به بالای دیوار حتماً از نردبان استفاده کرده بود.

مارسل جواب داد: «بیا، آرمینیوس، شما همه چیز را می‌دانید، می‌خواهید در را باز کنید یا نه؟»

به محض اینکه این کلمات را گفت یک تفنگ بر بالای دیوار ظاهر شد.

صدای انفجار شنیده شد و یک گلوله از کنار کلاه اکتاو گذشت.

مارسل که یک بسته دینامیت از زیر در عبور داد و آنرا منفجر کرد گفت: «بفرمایید، این هم جواب شما!»

شکاف در باز شد و مارسل و اکتاو تفنگ بدست و چاقو به دندان بطرف پارک رفتند. پایین دیوار ترک خورده یک نردبان هنوز بحالت ایستاده قرار داشت و در زیر این نردبان اثرهایی از خون دیده می‌شد.

ولی نه آرمینیوس و نه زیگیمر هیچکدام آنجا نبودند که از عبور آنها جلوگیری کنند. باغهای پارک با تمام زیبایی‌هایش بر روی این دو نفر محاصره کننده باز شدند. اکتاو شگفت‌زده بود و گفت:

«خیل زیبا است!... ولی ببین!... باید به حالت تیراندازی بخوابیم!...»

این کلم خورها شاید پشت بوته‌ها کمین کرده باشند!

مارسل و اکتاو از هم جدا شدند و هر کدام از یکطرف جاده با احتیاط از این درخت به آن درخت و از این مانع به آن مانع طبق استراتژی فردی و ابتدایی جلو رفتند.

احتیاط کار عاقلانه‌ای بود. هنوز صد گام برنداشته بودند که صدای دیگری از تفنگ شنیده شد. یک گلوله به پوست درختی که مارسل از آن گذشته بود برخورد کرد.

اکتاو با صدای آهسته گفت: «حماقت نکن!... روی زمین دراز بکش!» و خودش طبق دستور عمل کرد، روی آرنج و زانو پیش رفت تا به یک بوته خاردار کنار میدانگاهی رسید و در وسط آن برج تورو قرار داشت. مارسل که زود به این نصیحت عمل نکرد صدای شلیک سوم را هم شنید و فقط وقت داشت تا خود را پشت تندیک درخت خرما پرت کند تا از گلوله چهارم در امان

باشد.

اکتاو به همراهش که در سی قدمی او قرار داشت گفت: «خیلی خوب است که این حیوان‌ها مثل سربازان تازه‌وارد تیراندازی می‌کنند!»
مارسل با حرکات چشم و لب جواب داد: «ساکت! این دود که از دریچهٔ طبقهٔ همکف خارج می‌شود را می‌بینی؟... این دزدها آنجا مخفی شده‌اند!... ولی من می‌خواهم یک حقه‌ای برای آنها بازی کنم!»
به یک چشم بهم زدن، مارسل از پشت درختهای چوبی به بلندی یک آدمک برید؛ بعد لباسش را درآورد و آنرا روی چوب انداخت و کلاهش هم روی آن گذاشت و اینطوری یک مترسک قابل قبول آماده کرد. بعد آدمک را سر جای خودش گذاشت بنحوی که کلاه و آستینهای لباس دیده شوند و بطرف اکتاو رفت و آهسته باو گفت:

«با تیراندازی از اینجا و جای من بطرف آنها، آنها را سرگرم کن! من از پشت سر آنها را دستگیر می‌کنم!»
مارسل اکتاو را در حال تیراندازی ترک کرد و با احتیاط به درون ساختمانهای آن منطقه رفت.

تا ربع ساعت بعد، حدود بیست گلوله شلیک شده بود بدون اینکه نتیجه‌ای داشته باشد. لباس و کلاه مارسل دقیقاً سوراخ سوراخ شده بود؛ ولی خود او هیچ آسیبی ندیده بود. تفنگ اکتاو هم دریچهٔ طبقه همکف را تکه‌تکه کرده بود.

ناگهان تیراندازی قطع شد، و اکتاو بوضوح این فریاد گرفته و خفه را

شنید:

«بیا کمک!... من او را گرفتم!...»

اکتاو در عرض نیم دقیقه از پناهگاه خارج شد، بطرف میدانگاهی رفت و از دریچه بالا رفت. چیزی طول نکشید که خود را بدرون سالن پرت کرد.

مارسل و زیگیمر مثل دو مار بهم پیچیده بودند و سرسختانه روی فرش کشتی می گرفتند. زیگیمر که از حمله ناگهانی حریفش و باز شدن درب داخلی غافلگیر شده بود نتوانست از اسلحه خود استفاده کند. ولی زور هر کولی او هنوز وجود داشت و با وجود اینکه روی زمین افتاده بود هنوز امیدوار بود که بلند شود. مارسل هم به نوبه خود قدرت و نرمی در خور توجهی نشان می داد.

اگر اکتاو دخالت نکرده بود و بموقع کمک نمی کرد، یکی از آن دو جنگجو حتماً جان خود را از دست می داد. هر دو دست زیگیمر را بسته بود و او را خلع سلاح کرد و بعد پرسید: «آن یکی دیگر چه شد؟»

مارسل آرمینیوس را نشان داد که در گوشه سالن بحالت خون آلود روی یک نیمکت افتاده بود. اکتاو پرسید: «گلوله به او خورده است؟»

مارسل جواب مثبت داد و اکتاو نزدیک آرمینیوس رفت.

گفت: «او مرده!»

مارسل جواب داد: «اکنون ما صاحب اختیار قصر هستیم. اکنون باید منتظر یک ملاقات جدی باشیم. اول به دفتر کار آقای شولتز برویم!»
دو جوان از سالن انتظار که آخرین مرحله محاصره در آن انجام شد بطرف آپارتمانهایی که به پناهگاه پادشاه فولاد متصل می شد رفتند.

اکتاو در برابر تمام این زیباییها کلمات تحسین آمیز ادا می کرد.

مارسل لبخندی می زد و باو نگاهی می کرد و یکی یکی تمام درها را باز کرد تا به سالن سبز و زرد رسید. منتظر بود تا چیزهای تازه ای پیدا کند، ولی هیچ چیز مانند منظره روبروی آنها زیبا و منحصر بفرد نبود. گویا دفتر مرکزی

مقامات نیویورک یا پاریس ناگهان سرقت شده باشد و همه آنها را بصورت درهم و برهم توی این سالن ریخته باشند. همه جا نامه‌ها و پاکت‌های مهر شده قرار داشت، روی میز، روی مبل‌ها و روی فرش. تا زانو غرق این نامه‌ها شده بودند. تمام مکاتبات مالی، صنعتی و شخصی آقای شولتز که طی روزهای زیادی جمع شده بودند و در صندوق بیرونی پارک قرار داشتند و آرمینیوس و زیگیمر صادقانه آنها را آورده بودند در دفتر کار ارباب انبار شده بود.

چه پرسشهایی، چه رنج‌هایی، چه انتظارات نگران‌کننده‌ای و چه اشک‌هایی در این کاغذهای خاموش و به نشانی آقای شولتز پنهان مانده بودند! و چه میلیون‌ها پول نیز بدون شک بصورت نوشته، چک و حواله و انواع سفارشات در آنها بودند!... تمام اینها دست نخورده باقی مانده بود، چون تنها دستی که اجازه داشت این پاکت‌های ظریف و سست در عین حال مصون از تعرض را باز کند حضور نداشت.

مارسل گفت: «حالا کار ما این است که در مخفی آزمایشگاه را پیدا

کنیم!»

بنابراین شروع کرد به برداشتن تمام کتابهای کتابخانه. موفق نشد به گذرگاهی که یکروز همراه آقای شولتز آن عبور کرده بود را پیدا کند. تمام صفحات را یکی‌یکی تکان داد و با استفاده از تفنگی که از روی بخاری برداشت به آنها تیراندازی کرد! بیپوده دیوار را بررسی می‌کرد به امید اینکه صدای جای خالی را بشنود! خیلی زود متوجه شد که آقای شولتز از ترس اینکه خودش تنها کسی نباشد که راز در مخفی آزمایشگاه را می‌شناسد نگران بود و برای همین آنها را از بین برده بود.

ولی مسلماً یک راه دیگر باید برای ورود به آنجا وجود داشته باشد.

مارسل از خود پرسید: «کجا؟... باید در همین محل باشد، چون آرمینیوس و زیگمر نامه‌ها را به این محل آورده‌اند! بنابراین آقای شولتز پس از رفتن من در همین سالن باقی مانده بود! من عادت‌های او را می‌شناسم، وقتی جای عبور قدیمی را مسدود می‌کند، یک راه دیگر برای خود را بدور از نگاه‌های نامطمئن می‌سازد!... آیا زیر فرش یک در مخفی قرار ندارد؟»

فرش هیچگونه اثری از شکاف و برش نشان نمی‌داد. حتی جابجا هم نشده بود. تخته‌بندی کف اطاق یکی‌یکی بازرسی شد ولی هیچ چیز مظنونی پیدا نشد. اکتاو پرسید: «چه کسی به تو گفته که راه ورود در این اتاق است؟»

مارسل جواب داد: «من کاملاً مطمئنم!»

اکتاو گفت: «پس تنها جایی که باقی می‌ماند سقف است.»

نقشه اکتاو این بود که بروی لوستر برود و با قنداق تفنگ اطراف گچبری تزئینی سقف را بازرسی کند.

ولی اکتاو هنوز کاملاً به میله‌های طلایی چراغ آویزان نشده بود که با تعجب زیاد دید که لوستر بطرف پایین حرکت می‌کند. سقف تکان خورد و سوراخ بزرگی نمودار شد و بلافاصله یک نردبان فولادی بطور اتوماتیک تا کف اتاق پایین آمد.

درست مثل اینکه از آنها دعوت می‌کنند که بفرمایید بالا.

مارسل به آرامی گفت: «برویم! بالاخره رسیدیم!» و زود بطرف نردبان رفت و دوستش نیز بدنبال او از نردبان بالا رفت.

هسته مرکزی

آخرین پله این نردبان فولادی به کف یک سالن بزرگ دایره‌ای شکل، که با دنیای خارج هیچ ارتباطی نداشت، متصل بود. این سالن در تاریکی ضد درصد فرو رفته بود. و اگر نور سفیدرنگی از پنجره وسط آن نمی‌تابید هیچ چیز دیده نمی‌شد. این پنجره مثل قرص ماه در هنگام قرار گرفتن در مقابل خورشید نورانی بود.

سکوت مطلق در این دیوارهای کور و کر حاکم بود. مارسل و اکتاو خود را در داخل ساختمان مرده‌ها فرض می‌کردند.

مارسل قبل از رفتن بطرف شیشه درخشان کمی فکر کرد. به هدفش رسیده بود! هیچ تردیدی نداشت که راز دست‌نیافتنی که بخاطر آن به اشتال اشتات آمده بود و از همین پنجره بیرون می‌آید! فقط یک لحظه تأمل کرد. اکتاو و مارسل نزدیک پنجره زانو زدند و سرخود را طوری خم کردند تا بتواند تمام نقاط اتاق را مشاهده کنند.

در همین موقع با منظره‌ای غیرمترقبه و ترسناک روبرو شدند. این پنجره شیشه‌ای که دو طرف آن محدب بود و شکل یک عدسی داشت تمام اشیا را بی‌اندازه بزرگ می‌کرد.

اینجا آزمایشگاه مخفی آقای شولتز بود. نور شدیدی که از شیشه خارج می‌شد و مانند ابزار انکسار نور در نورافکن روشنایی می‌داد توسط دو لامپ الکتریکی، که در زیر حباب شیشه‌ای خود روشن بودند و جریان خیره‌کننده، هیکل یک انسان که با انعکاس عدسی بسیار بزرگ می‌نمود - چیزی شبیه مجسمه ابوالهول - بر روی یک سنگ مرمر نشسته بود.

اطراف این شبح درخشندگی گلوله‌های توپ زمین را روشن می‌کرد. دیگر شکی باقی نماند!... این شخص آقای شولتز بود، که از آواراهای ترسناک و دندانه‌های براق او شناخته می‌شد، اما یک آقای شولتز غول‌آسا که انفجار یکی از ابزارهای مخوفش او را بوسیله سرمایه‌شدد هم خفه کرده بود و هم منجمد!

پادشاه فولاد جلو میز خودش قرار داشت و یک قلم بزرگ مثل نیزه در دست گرفته و بنظر می‌رسید هنوز مشغول نوشتن است!

اگر نگاه بی‌روح مردمکهای باز شده چشمش و بی‌حرکتی دهانش نبود، همه فکر می‌کردند که او زنده است. این جسد مانند ماموت‌هایی که در یخچالهای قطبی پیدا می‌شوند از یکماه پیش در اینجا بوده و از چشم همه پنهان نگاهداشته شده بود. اطراف او همه چیز بصورت یخ‌زده بود، مواد محلل در شیشه‌های خود، آب ظرفها، جیوه!

مارسل، علی‌رغم ترسی که از این منظره داشت، خیلی راضی و خوشحال بود بخود می‌گفت چقدر خوشبخت است که توانسته بود از بیرون داخل این آزمایشگاه را ببیند، چون مسلماً و بدون هیچ شکی اگر او و اکتاو بداخل اتاق می‌رفتند با چیزی جز مرگ روبرو نمی‌شدند.

ولی این حادثه وحشتناک چگونه اتفاق افتاده بود؟ مارسل وقتی دید که

قطعات گلوله چیزی بجز شیشه خرده نبودند براحتی دلیل آنرا حدس زد. آری، پوشش داخلی گلوله که حاوی اسید کربینک مایع آقای شولتز بود، با توجه به اینکه باید فشار سنگینی را متحمل شود، از این شیشه آبدیده و محکم ساخته شده بود که ده الی دوازده برابر شیشه‌های معمولی مقاومتر است؛ ولی یکی از عیبهای این محصول که در آن زمان جدید بود، این است که در نتیجه یک حرکت مولکولی مرموز، این شیشه ناگهان و در اکثر اوقات بدون هیچ دلیل ظاهری منفجر می‌شود و بصورت خرد و ریز درمی‌آید. برای اتاق آقای شولتز هم باید همین اتفاق روی داده باشد. حتی شاید فشار داخلی آن بر انفجار گلوله‌های داخل آزمایشگاه نیز بی‌تأثیر نبوده است. اسید کربینک که ناگهان از تحت فشار آزاد شود بصورت گاز درمی‌آید و باعث کاهش شدید دمای اطراف خود می‌شود.

در هر صورت اثر این اتفاق حتماً صاعقه‌وار بوده است. آقای شولتز در همان حالتی که انفجار روی داده غافلگیر شده و در میان سرمای صد درجه زیر صفر بصورت مومیایی درآمده بود.

چیزی که باعث تعجب مارسل شد این بود که آقای شولتز در حال نوشتن مرده بود. یعنی بر روی این ورقه کاغذ با قلمی که در دست داشت چه چیزی می‌نوشت؟ خیلی جالب بود که آخرین فکر و آخرین کلام چنین مردی را کشف کرد.

ولی چگونه این کاغذ را باید بدست آورد؟ یک لحظه هم نباید به فکر شکستن شیشه پنجره بود که از طریق آن وارد آزمایشگاه شوند، و چون گاز اسید کربینک که در زیر فشار شدیدی متراکم بود ناگهان به بیرون سرایت می‌کرد و تمام موجودات زنده را با بخارهای غیرقابل تنفس خود خفه می‌کرد. این کار به منزله دویدن بطرف مرگ بود، و پرواضح است که خطرات آن در

مقایسه با فوایدی که از بدست آوردن آن کاغذ حاصل می‌شد بسیار زیادتر بود. با تمام اینها اگر امکان نداشت که آخرین خطوط نوشته شده آقای شولتز را بدست آورند، شاید می‌توانستند از همان بیرون آزمایشگاه به نوشته‌ها پی ببرند، یعنی با بزرگ کردن آنها با عدسی. مگر آن عدسی با نورهای شدیدی که به همه جا پخش می‌کرد، و آزمایشگاه نیز با دو لامپ الکتریکی قوی روشن شده بود هیچ کمکی نمی‌کرد؟ مارسل دستخط آقای شولتز را می‌شناخت و بادقت و سعی زیاد موفق شد سطرهای زیر را بخواند.

تمام چیزهایی که آقای شولتز می‌نوشت بیشتر به دستور شبیه بود تا چیزهای عادی. «دستور به ب. ک. ر. ز. برنامه‌هایی که علیه فرانسه شهر طرح شده‌اند دو هفته زودتر انجام دهید. - بمحض دریافت این دستور، تدابیری که من اتخاذ کرده‌ام را به اجرا بگذارید. - این دفعه، اقدام ما باید برق‌آسا و کامل باشد. - کوچکترین چیزی از آنچه که من تعیین کردم نباید تغییر کند. - من می‌خواهم که فرانسه‌شهر به یک شهر مرده تبدیل شود و هیچکدام از ساکنین آن زنده نمانند. - من به یک پمپی مدرن نیاز دارم و این واقعه باید ترس و تعجب دنیا را برانگیزد. - اگر دستورات من مو به مو اجرا شوند، این نتیجه حتمی حاصل می‌شود.

«اجساد دکتر سارازن و مارسل بروکمن را برای من ارسال کنید. - من می‌خواهم آنها را ببینم و نزد خود نگاه دارم.

«شولتز...»

امضای نامه ناتمام بود؛ حرف آخر اسم و امضای همیشگی در پایان‌نامه نبود. مارسل و اکتاو در برابر این منظره عجیب، در برابر این دعوت یک نبوغ پلید که به اوهم نزدیک بود ابتدا ساکت و بی‌حرکت ماندند.

ولی سرانجام می‌بایست خود را از این صحنه شوم دور می‌کردند. دوست که تحت تأثیر قرار گرفته بودند سالن بالای آزمایشگاه را ترک کردند. در آن آرامگاه که در اثر خاموشی لامپ تاریکی کامل و مطلق حکمفرما بود، جسد پادشاه فولاد تنها و خشک شده مانند جسد مومیایی یکی از فرعونها که قرن‌ها زمان هم آنها را از بین نبرده است، باقی می‌ماند!...

یکساعت بعد، بعد از آزاد کردن زیگیمر که از این عمل تعجب کرده بود، اکتاو و مارسل شهر اشتال اشتات را ترک کردند و مسیر فرانسه شهر را در پیش گرفتند و شب هنگام به آنجا رسیدند.

وقتی بازگشت دو جوان را اعلام کردند، دکتر سارازن در دفترش مشغول کار بود. فریاد زد: «زود بیایند اینجا! سریع!»

وقتی آنها را دید اولین حرفی که زد این بود:
«چی شده؟»

مارسل جواب داد: «دکتر، خبرهایی که از اشتال اشتات برای شما آورده‌ایم خاطر شما را آسوده می‌کنند و برای همیشه آرامش خواهید داشت. آقای شولتز دیگر وجود ندارد! آقای شولتز مرده است!»
دکتر سارازن فریاد زد: «مرده!»

دکتر مهربان برای مدتی در مقابل مارسل به فکر فرو رفت و هیچ نگفت. بعد از اینکه بخود آمد و گفت: «پسرم هیچ می‌دانی این خبر که باید مرا شاد کند چون چیزی که بیش از همه از آن نفرت دارم یعنی جنگ، ظالمانه‌ترین جنگ را از ما دور کرد! برخلاف هر عقل و منطقی، قلب مرا بدرد آورد! آه! چرا این مرد با استعدادهای قوی دشمن ما باشد؟ بخصوص چرا افکار بی‌تظیر خود را در جهت خدمت به خوبی بکار نگرفت؟ چه نیروهایی از بین رفته که

استفادهٔ صحیح از آنها سودمند می‌بود، بشرطی که با نیروهای ما جمع می‌شد و برای یک هدف مشترک بکار می‌رفت! برای همین وقتی شما گفتید: «آقای شولتز مرده است»، من متأثر شدم. بهر حال، تعریف کنید که چگونه این پایان غیرمنتظره اتفاق افتاد.

مارسل ادامه داد: «آقای شولتز در آزمایشگاه مرموز خود که در زمان حیاتش آنرا با مهارت شیطانی غیرقابل نفوذ ساخته بود از دنیا رفت. بجز خودش هیچکس دیگر از آن خبر نداشت، و در نتیجه، هیچکس نمی‌توانست حتی باو کمک برساند. بنابراین خود قربانی این تمرکز باور نکردنی نیروهای اطراف شد، که به اشتباه این نیروهای را متعلق به خودش می‌دانست و این تمرکز در ساعتی که خدا می‌خواست ناگهان علیه خودش و علیه هدفش تغییر مسیر داد! دکتر سارازن جواب داد: «غیر از این امکان نداشت! آقای شولتز از یک فرضیهٔ کاملاً اشتباه شروع کرده بود. در واقع، آیا بهترین حکومت آن نیست که رئیس آن پس از مرگش بتواند سریع جایگزین شود و بطور دقیق بکارش ادامه دهد چون دست اند کارانش هیچ راز مخفی ندارند؟»

مارسل جواب داد: «دکتر، شما خواهید دید که چیزی که در اشتال اشتات روی داده است خودبخود اثبات کنندهٔ حرفهای شماست. من آقای شولتز را دیدم که پشت میز نشسته، جائیکه دستورات او بدون اینکه مورد بحث قرار گیرند توسط شهر فولاد اطاعت می‌شد. در این حالت مرگ بسراغ او آمده بود ولی تمام ظواهر حیات را برای او باقی گذاشته بود بطوریکه من برای یک لحظه فکر کردم این شبح با من صحبت می‌کند!... ولی مخترع قربانی اختراع خودش شد! بوسیلهٔ یکی از گلوله‌هایی که قرار بود شهر ما را نابود کند به دیار فانی فرستاده شد! اسلحهٔ او در لحظه‌ای که آخرین نامه و دستور را برای نابودی

می‌نوشت شکست! گوش کنید!»

مارسل نامه‌ای که با دست آقای شولتز نوشته شده بود و از آن نمونه برداشته بود را با صدای بلند خواند. بعد اضافه کرد:

چیزی که بهترین دلیل برای مرگ آقای شولتز است - اگر باز هم شک داشتم که او مرده است - این بود که تمام اشیایی اطراف او بیجان بودند! و اینکه همه چیز در اشتال اشتات از تنفس باز ایستاده بود! مانند قصر زیبای خفته در جنگل، خواب همه آثار حیات را و تمام حرکات را متوقف کرده بود! فلج ارباب بقیه مستخدمین را هم فلج کرده بود و حتی به ابزار و وسایل نیز رسیده بود!

دکتر سارازن جواب داد: «بله، این یعنی عدالت خداوند! چون قصد داشت حمله خود را علیه شهر ما شروع کند و تمام نیروهای خود را برای این منظور متمرکز کرده بود از پای درآمد و تسلیم شد!»

مارسل گفت: «همینطور است؛ ولی دکتر، فعلاً به گذشته فکر نکنیم و آینده را در نظر بگیریم. حال که آقای شولتز از بین رفته، اگر برای ما صلح به ارمغان آورد، برای مؤسسه جالبی که ساخته بود نیز ویرانی و ورشکستگی آورد. بی‌احتیاطی‌های آقای شولتز که مثل تمام چیزهای دیگرش عظیم بودند دهها مهلکه بوجود آوردند. از یکطرف موفقیت‌هایش و از طرف دیگر نفرت او از فرانسه و از شما او را کور کردند و بدون هیچ تضمینی کافی سلاحهای بزرگ و مخرب تهیه کرد. با وجود این و علی‌رغم اینکه بیشتر پرداختهای بدهی او مدتهای زیادی طول می‌کشد، من فکر می‌کنم یک دست با اراده و قوی بتواند اشتال اشتات را از نو بسازد و تمام نیروهایی که برای شرارت در آن جمع شده‌اند را بطرف خوبی سوق دهد. آقای شولتز فقط یک جانشین دارد و آن

جانشین شما هستید، دکتر. نباید بگذاریم شهر او از بین برود. در این دنیا، این عقیده اغراق آمیز است که با نابودی و اضمحلال نیروی حریف می‌توان سود برد. این اشتباه بزرگی است و امیدوارم شما با من موافق باشید که برعکس از این خرابی بزرگ هر چه که می‌تواند در خدمت بشر قرار گیرد را باید نجات داد. آری، و برای این کار من حاضرم خود را وقف کنم.

اکتاو جواب داد: «مارسل درست می‌گوید» دست دوستش را فشرد و

گفت: «اگر پدرم اجازه دهند، من نیز حاضرم تحت فرمان او کار کنم». دکتر سارازن گفت: «فرزندانم، من با این کار موافقم. آری، مارسل، ما سرمایه داریم و به کمک تو، در اشتال اشتات نوسازی شده، زرادخانه‌ای خواهیم داشت که هیچکس در دنیا از این به بعد فکر حمله به ما را در سر نپروراند! و چون همانطور که قویترین خواهیم بود، سعی خواهیم کرد عادل و درستکار هم باشیم، ما فواید صلح و عدالت را به همه اطراف خاطر نشان می‌کنیم. آه! مارسل، چه خوابهای قشنگی! و وقتی فکر می‌کنم که با تو و بوسیله تو می‌توانم قسمتی از آنرا انجام دهم، از خود می‌پرسم... آری، از خود می‌پرسم که چرا دو پسر ندارم!... چرا تو برادر اکتاو نباشی!... اگر ما سه نفر با هم باشیم، هیچ چیز بنظر من غیر ممکن نمی‌رسد!...»

بحث خانوادگی

شاید در جریان این داستان، به اندازه کافی از مسائل شخصی قهرمانان آن صحبت نشده باشد. این دلیل خوبی است که اجازه داشته باشیم به آنها برگردیم و به آنها فکر کنیم.

باید گفت که دکتر مهربان آنقدر هم خود را وقف بشریت و کارهای دسته جمعی نکرده بود که فرد را کاملاً از یاد ببرد. بنابراین وقتی آخرین سخنان را می گفت و دید که چهره مارسل ناگهان رنگ پریده شد تحت تأثیر قرار گرفت. چشمان دکتر در صدد بودند تا در نگاههای مرد جوان معنی پنهان این تألم و هیجان را جستجو کنند. سکوت پزشکی قدیمی دلیل سکوت مهندس جوان را می پرسید و شاید منتظر بود که این مهندس سکوت را بشکند؛ ولی مارسل، با اراده قوی برخورد مسلط بود و خیلی زود خونسردی خود را یافت. رنگ چهره اش بحالت طبیعی برگشت و رفتارش مانند کسانی نبود که منتظر ادامه یقیه گفتگو باشند.

دکتر سارازن که شاید از این حالت مارسل بی حوصله شده بود نزدیک دوستش آمد؛ بعد با ژست آشنای حرفه پزشکی اش دست او را گرفت مثل اینکه قصد داشت با احتیاط یا از روی بی حواسی نبض او را لمس کند.

مارسل بدون اینکه از منظور دکتر آگاه باشد هیچ نگفت و در مقابل دکتر سکوت کرد:

دوست قدیمی‌اش به او گفت: «مارسل قهرمان، در آینده به گفتگوی خود دربارهٔ سرنوشت اشتال اشتات ادامه می‌دهیم. ولی اشکال ندارد، حتی موقعی که انسان خود را وقف بهبود وضع دیگران می‌کند، به کسانی که دوست دارد و مورد علاقه او هستند نیز فکر کند. بسیار خوب، من فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که سخنان یک دختر که الان اسمش را بتو می‌گویم برای تو بازگو کنم، سخنانی که در جواب خواستگاری از او به پدر و مادرش گفته است. بیشتر خواستگاریها از طرف کسانی بوده‌اند که افراد مشکل‌پسند به آنها جواب مثبت می‌دهند، ولی با تمام اینها دختر جواب منفی داده و گفته نه!»

در این لحظه، مارسل با حرکتی ناگهانی دستش را که در دست دکتر بود رها کرد. ولی دکتر ساراژن، چه بخاطر اینکه فکر می‌کرد معاینهٔ مریض کافی است و چه بخاطر اینکه متوجه نبود مارسل دست خود را کشیده است، بدون اینکه نشان دهد متوجه این حرکت بوده است، به داستان خود ادامه داد.

«ولی سرانجام، مادر دختر به او گفت پس به ما بگو چرا و به چه دلیل همهٔ خواستگاراها را جواب رد دادی. تحصیلات، ثروت، موقعیت اجتماعی و مزایای جسمی، همه چیز وجود دارند! چرا بدون اینکه حتی زحمت دیدن آنها را بخود بدهی این جوابهای منفی قاطعانه، مصمم و فوری را بزبان می‌آوری؟ هیچوقت به این سرسختی نبودی!»

«در برابر این نکوهش سخت و سرزنش مادرش، دختر بالاخره تصمیم گرفت حرف بزند، و در این موقع مثل روحی پاک و قلبی سلیم سکوت را شکست و این سخنان را گفت: «مادر عزیز، با همان صداقتی که اگر قرار بود

«بله» بگویم این جوابهای منفی را می‌دهم. من با شما موافقم که بسیاوی از افرادی که به من نشان می‌دهید دارای خصوصیات قابل قبول هستند؛ ولی گذشته از اینکه فکر می‌کنم تمام این درخواستها بیشتر بخاطر زیباترین قسمت شهر و ثروتمندترین فرد ابراز می‌شود تا بخاطر شخص من، و چون این فکر و طرز رفتار من را از دادن جواب مثبت بی‌میل می‌کند، حالا که شما می‌خواهید، صراحتاً می‌گویم که هیچکدام از این درخواستها مورد علاقه من نیست و آنکه من منتظر او هستم شاید مدتهای زیادی طول بکشد و شاید هم هیچگاه نیاید!»

مادرش که متحیر شده بود گفت: «پس تو...»
چون نمی‌دانست چه بگوید حرفش را ناتمام گذاشت و بانهایت درماندگی و عجز نگاهش را متوجه شوهرش کرد و تقاضای کمک و مداخله می‌نمود.

ولی شوهرش یا دوست نداشت وارد این هیاهو شود و یا می‌خواست قبل از مداخله کردن، مادر و دختر کمی بیشتر همدیگر را درک کنند، بنظر نمی‌رسید که متوجه چیزی شده باشد و برای همین، دختر بیچاره تصمیم گرفت سخنان خود را تا آخر ادامه دهد.

گفت: «مادر عزیز، من گفتم که درخواستی که من منتظر آن هستم باز هم می‌تواند در انتظار باقی بماند، و حتی امکان هم ندارد که این درخواست عملی نشود. اضافه می‌کنم که این تأخیر، اگرچه نامحدود و بی‌اندازه هم باشد، نه باعث ناراحتی من می‌شود و نه مرا متعجب می‌کند. بقول معروف بدبختی من این است که زیاد ثروتمندیم؛ کسی که باید این درخواست را انجام دهد بسیار فقیر است؛ برای همین این کار را نمی‌کند و حق هم دارد. باید منتظر تصمیم او باشیم...»
مادر که حتماً می‌خواست حرفهای دخترش را نشنود گفت: «چرا...»

نباید اقدام بکنیم؟»

این موقع بود که شوهر دخالت کرد و گفت:

عزیزم، هیچ ضرری ندارد که مادری مثل تو حرفهای دخترش درباره ستایش و تحسین از پسر شجاعی که تقریباً از خانواده خودمان است را بشنود، این جوان هم به نوبه خود می‌تواند به هوش و استعداد خود مباحثات کند و با محبت زیاد از مهربانی‌هایی صحبت می‌کند که در حق او انجام گرفته است! اگر کسی این جوان را ببیند و خصوصیات او را نادیده بگیرد، هیچکدام از وظایفش را انجام نداده است!

در این موقع، دختر برای مخفی کردن تشویش خود بطرف مادرش رفت و گفت: «آ! پدر! اگر حرفهای مرا می‌دانستید پس چرا مجبورم کردید که حرف بزنم!»

پدر گفت: چرا؟ خوب برای اینکه از شنیدن حرف تو خوشحال می‌شوم، ملوسکم، برای اینکه کاملاً مطمئن شوم که در اشتباه نیستم و بالاخره برای اینکه بتو بگویم و توسط مادرت هم به تو بگویم که ما با انتخاب راهی که قلب تو در پیش گرفته است موافقیم، و اینکه انتخاب تو همه آرزهای ما را برآورده می‌کند و برای اینکه آن مرد فقیر و منیع مجبور نباشد این تقاضا را شخصاً درخواست کند، من این کار را می‌کنم، بله من! چون در قلب او همان چیزی را خوانده‌ام که در قلب تو خوانده‌ام! بنابراین نگران نباش! در اولین فرصت مناسب این را به مارسل می‌گویم، بشرطی که یکدفعه از اینکه داماد من بشود ناخشنود نباشد!...»

مارسل با شنیدن این نطق غافلگیرکننده ناگهان مثل فتر به هوا پرید. همینطور که دکتر سارازن منتظر او بود، اکتاو دستهای مارسل را گرفته بود و

فشار می‌داد. جوان آلهزاسی مثل مرده رنگ‌پریده بود. ولی آیا این حالت یکی از جنبه‌های خوشبختی نیست، که بدون فریاد زدن «مواظب باش» به روحهای قوی و بلند دست می‌دهد.

سخن آخر

اکنون فرانسه شهر که از نگرانی‌ها آسوده شده، با تمام همسایگان خود در صلح و آرامش قرار دارد و در پرتو درایت اهالی آن، خوشبخت و در کمال رفاه است. خوشبختی آن که بدرستی شایسته آن است باعث حسادت نمی‌شود و قدرت آن شهر باعث می‌شود حتی ماجراجوترین افراد نیز برای آنها احترام قائل شوند.

شهر فولاد چیزی بجز یک کارخانه عظیم نبود، یک وسیله نابودکننده خطرناک در دستهای آهنین آقای شولتز؛ ولی به کمک مارسل بروکمن، بدون اینکه آسیبی به هیچکس برسد از بین رفت و اکنون اشتال اشتات به مرکز تولیدات بی‌نظیری تبدیل شده است که برای صنایع مفید و سودمند انجام وظیفه می‌کند.

پس از گذشت یکسال، مارسل همسر بسیار خوشبخت ژان است و بزودی تولد یک فرزند به خوشبختی آنها می‌افزاید.

و اما اکتاو، او در تمام کارهای مارسل کمک می‌کند و یار و همکار شوهرخواهرش شده است. خواهر اکتاو اکنون می‌خواهد برادرش را به ازدواج یکی از دوستان خودش ترغیب کند، یک دوست زیبا و عاقل که فهم و شعور او

شوهرش را از هر خطری حفظ می‌کند.

بنابراین آرزوهای دکتر و همسرش برآورده شدند و خلاصهٔ کلام اینکه در اوج خوشبختی و حتی شهرت قرار دارند، - اگر شهرت بهر عنوان که باشد در برنامه‌های شرافتمندانۀ آنان جایی می‌داشت.

از همین اکنون می‌توان مطمئن بود که آینده متعلق به تلاشهای دکتر سارازن و مارسل بروگمن است و الگوی فرانسه‌شهر و اشتال اشتات، شهر نمونه، و کارخانه نمونه، برای نسلهای آینده باقی خواهد ماند.

* پایان *

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن با ما
مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته
باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمیر پنج
ریالی یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب موردنظر
برای شما فرستاده شود. لطفاً آدرس خود را دقیق و
خوانا ذکر نمائید.



انشارات توسن

مرکز بخش : تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶

۸۵۰ ریال